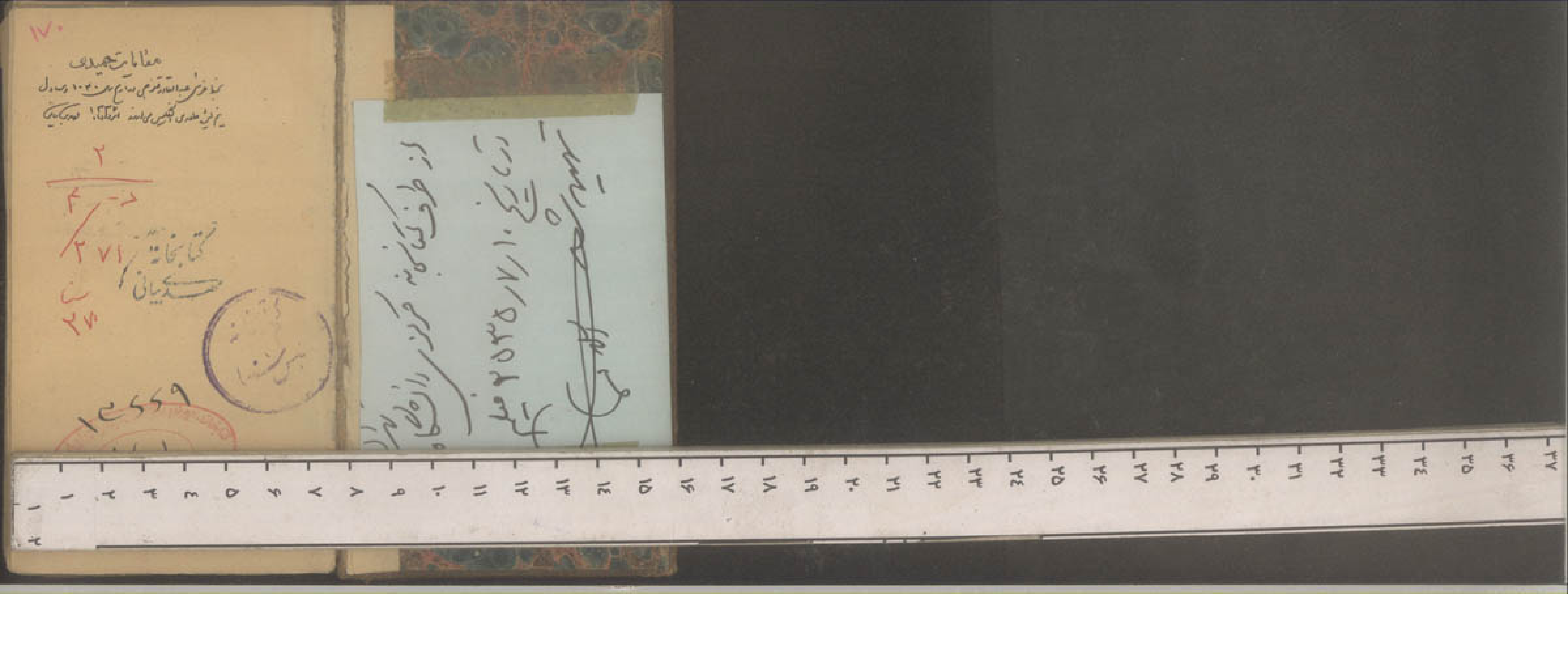
۱۷۰

مقامات حمیدی

کتابت عبدالقادر قوجی در تاریخ سنه ۱۰۴۰ در سه دل

... نزد طلبه انگلیس می‌ارزد ... ۱۳۳۲ مهدی بیانی


۱۷۰
مقامات حمیدی

۱۷۰

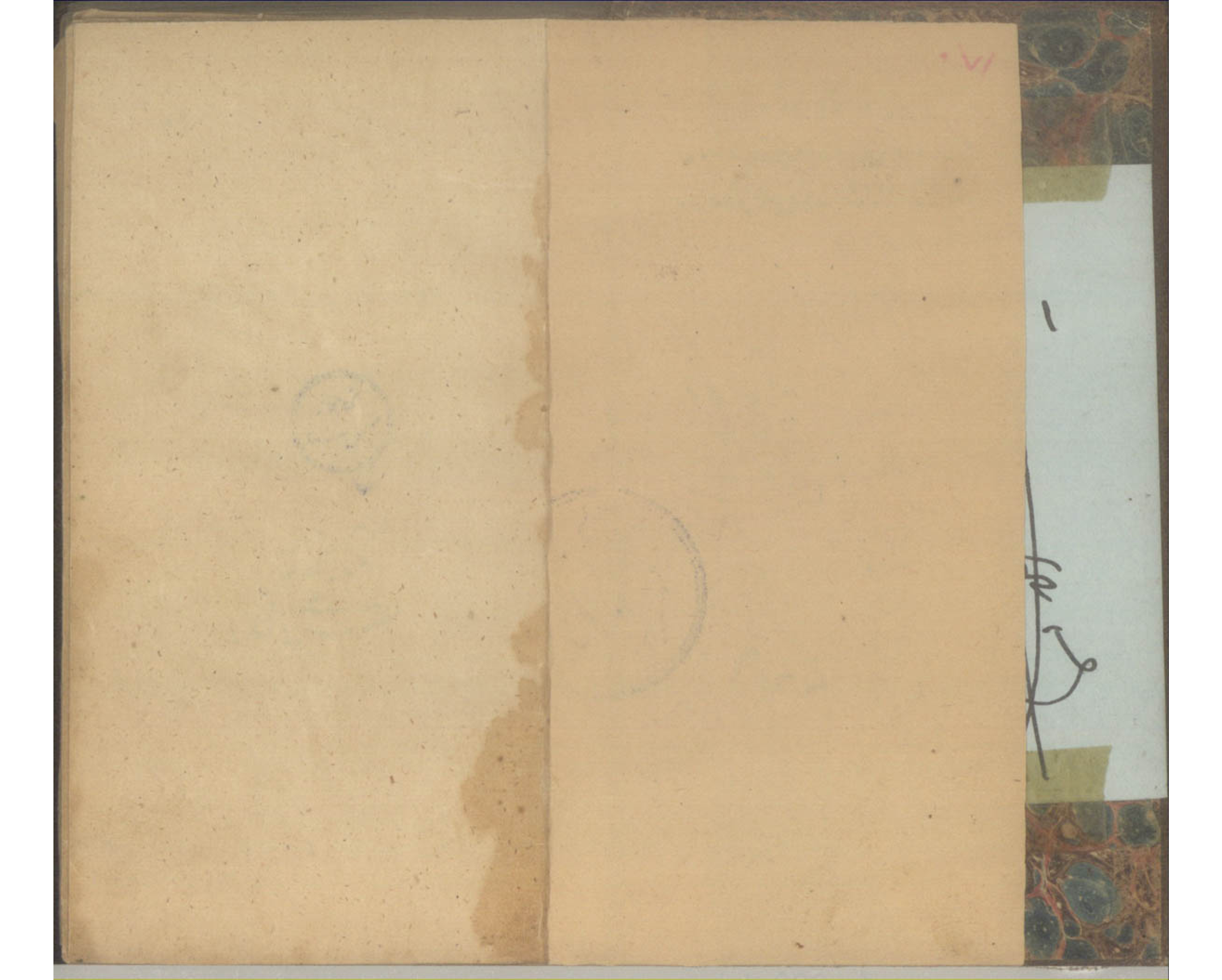
مقامات حمیدی

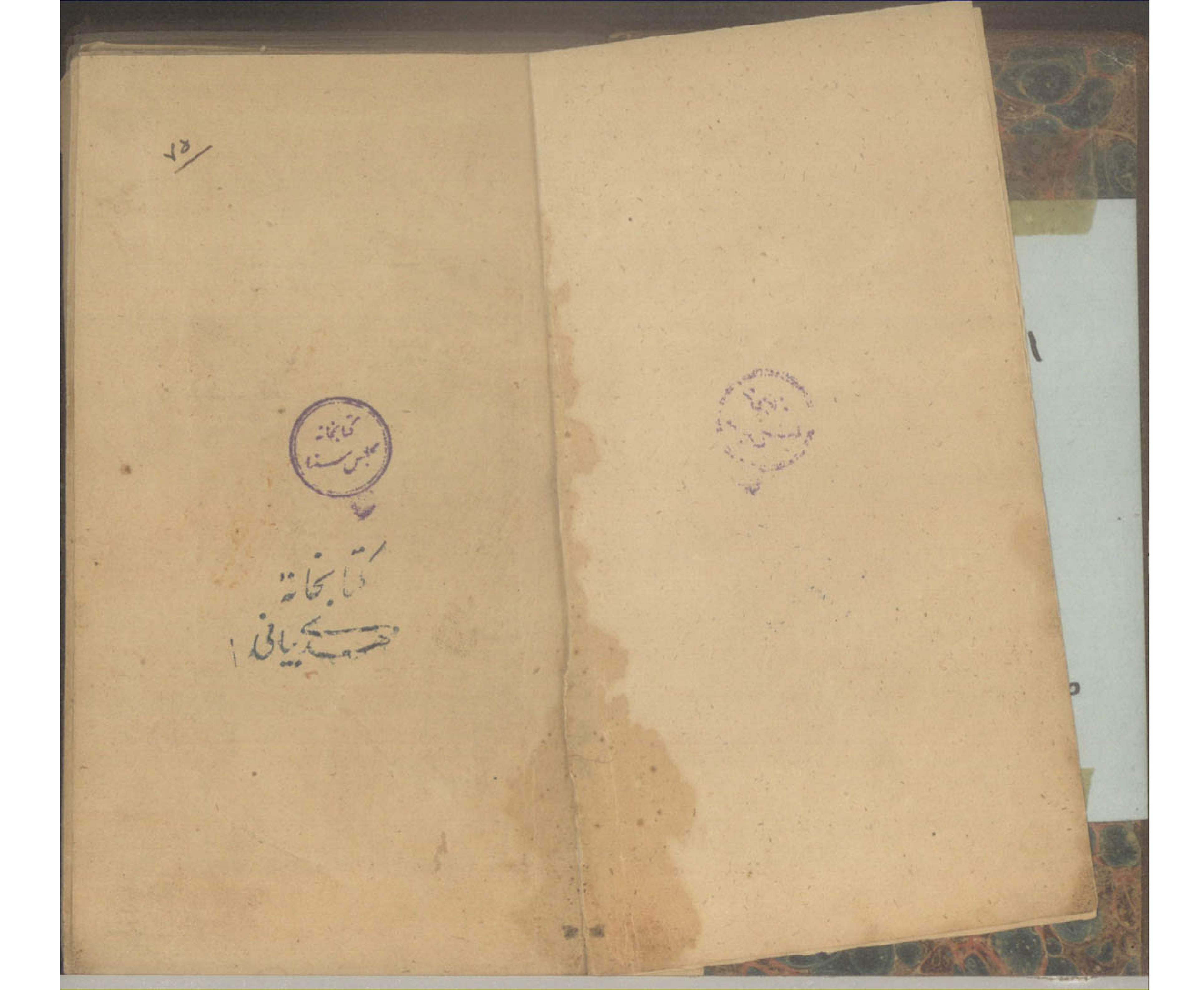
کتابت شیخ عبدالقادر قنوجی در تاریخ سال ۱۰۳۰ در سه دل [illegible]
[illegible] جلد [illegible] انگلیسی می ارزد امرداد ۱۳۳۲ مهدی بیانی

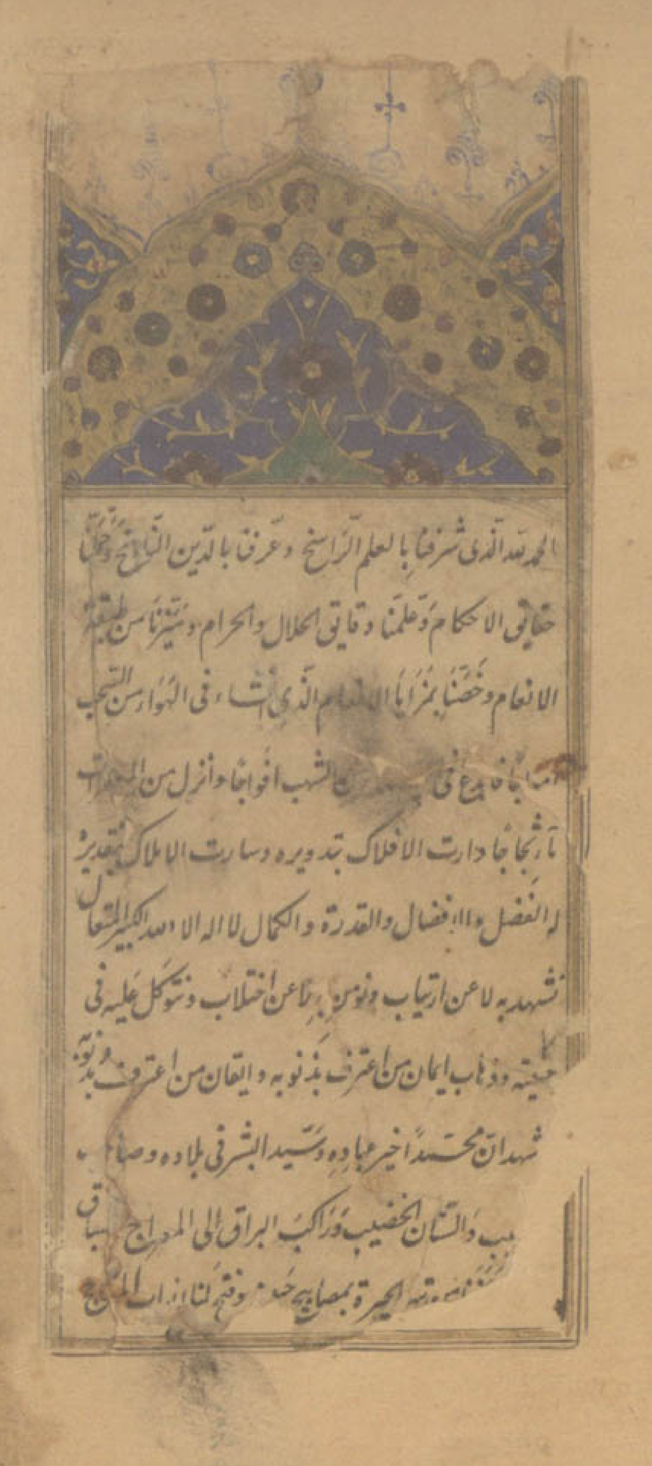
۲
۴ - ۶
۲۷۱

۲۷۰

(۱) از طرف [illegible] خریداری شد
در تاریخ ۱۳۳۵/۷/۱۰ [illegible]
[illegible]




کتابخانه مجلس سنا



الحمد لله الذی شرفنا بالعلم الراسخ وعرفنا بالدین الناسخ وجعل
حقایق الاحکام وعلمنا دقایق الحلال والحرام وبیّن لنا سنن
الانعام وخصنا بمزایا الاسلام الذی انشا فی الهواء من السحب
[illegible] فی [illegible] الشهب افواجها وانزل من المعصرات
ماء ثجاجا دارت الافلاک بتدبیره وسارت الاملاک بتقدیره
له الفضل والافضال والقدرة والکمال لا اله الا الله الکبیر المتعال
نشهد به لا عن ارتیاب ونؤمن به لا عن انقلاب ونتوکل علیه فی
حقیقة وذهاب ایمان من اعترف بذنوبه وایقان من اعترف بذنوبه
نشهد ان محمدا خیر عباده وسید البشر فی بلاده وصاحب
[illegible] والسنان الخضیب وراکب البراق الی المعراج [illegible]
[illegible] الحیرة بمصابیح [illegible] وفتح لنا ابواب المنهج

بمفاتیح یمینه وعلمنا دقایق شرعه ودینه و علی اله الواضحین فی سبیل الله
والمهاجرین والانصار فی ذات الله **التوحید** سپاس خداوندی
را که بیار رست ارواح ما را بوجود اصل و بیراست اشباح ما را
بسیچ وصل و در ما پوشانید حلهٔ زندگی و بر ما کشید رقم بندگی کسوت
جان بر نهاد ما نهاد بی خستگی و خلعت ایمان بر سر ما افکند بی
خستگی و سواد دل ما را با نور شمع معرفت آشنایی داد و در
اطباق احداق بکمال قدرت روشنایی نهاد و خاتم انبیا برگزیدهٔ
اصفیا را دلیل راه و شفیع گناه ما کرد تا شارع شریعت بآب او
زنگ طبیعت از دل ما بزدود درود و تحیت بر وی و اصحاب
وی باد و رضوان و مغفرت بر وی و بر احباب وی ۵
فصل ۷ این اصول را علتی ظاهر بود و ترتیب این فصول را
برهانی باهر و جلوهٔ این عروس را شهوتی بی پایان و تجرع
این کوس را نهمتی در میان و خندهٔ این بر [illegible] حی بود
وخر [illegible] شس این علتی تعبی و ترحی [illegible]
لمعه
[illegible] باید که باب مقصد خویش
می کش هر بس می نبدد

رفتن بی مراد نشاید ابر باشد که باده میگرید	گفتن بر گزاف نپسندد برق باشد که خیره میخندد

سخن از عبر کنعانی و حکم لقمانی باید گفت تا بر حاشیه اوراق
روزگار بباید داد ارواح متحیران بدو بیاساید و اشباح

متفکران بدو بیاراید قطعه

در فصاحت خطیب باید بود در زبانه غریب باید بود عالمی را نصیب باید بود	بر سخن عندلیب باید بود بسخنهای دلربا غریب بنصابی که از هنر باشد و تیغ این بجز آخر در آخر

جمادی الآخر بود بوقتی که جرم آفتاب روز از دین
از چرم برغاله گرد دن می تافت و صورت ماه بر چرخ
گردان از گوشهٔ قبضهٔ کمان نظاره میکرد و سحاب سنجاب
لون عقد مروارید می بارید و کام چمن در عشق وصال سمن
می خارید و [illegible] نسیم در باغ بسید کلیم اثری نداشت
و عندلیب [illegible] گوی از گل خوش بوی خبری نداشت
و حوضها چون زره ممرد در جوشن فیروزه بود و بساط نو

بهمن

بهمن چون دولت بهمن ممهد در چنین وقتی این اتفاق بیفتاد
که آینهٔ طبع بیکار از تطاول روزگار زنگار داشت و چرخ
منقلب و دهر متقلب سر جنگ و پیکار داشت شب آبستن
هنوز بر فراش جهل بود و نفس با حوادث گوی در مضایق
جهل در مصاف جهل نفس را در بی مرادی دمی بلب
می رسید و در مطالعت کتب روزی بشب می کشید و از
کتب نفیس جلیس و انیس ساخته میشد و با فلک شطرنج
محابا و نرد مدارا باخته می آمد تا وقتی چنین اتفاق در
نشر و طی این اوراق بمقامات بدیع همدانی و ابو القسم
حریری رسیدم و این دو درج غرر و درج درر
بدیدم با خود گفتم صد هزار رحمت بر نفسی باد که از انفاس
او چندین نفایس یادگار ماند و چندین عرایس در کنار
روزگار آید بیت فقلت سقی الله دارا واهم * کانی الی
شخصهم ناظر * و در اثنا این اقتفا و اجتبا بر مود مرا آنکه
امتثال امر او بر جان فرض عین بود و انقیاد حکم او در ذمت

قرض دین که این هردو مقامه سابق ولاحق که بعبارت
تازی ولغت حجازی ساخته وپرداخته اند اگرچه بر هردو
مزید نیست امّا عوام عجم را مفید نیست اگر مشک وعود این
بخور معنبر شدی دماغ عقل ازین مثلث معطّر شدی واگر
این کاس شتی سه کالی گشتی عقد اونانخ گوهر کانی شدی
چه اگر هر یک در فصاحت کافیست ودر ملاحت حسّانی امّا
هردو را ترتیب وترکیب از حروف تازیست وجلوهٔ او در
ظروف حجازی اهل عجم ازان نکات بی نصیب اند
وفارسیان ازان لغات غریب وعجیب فسانهٔ ملیحان بعبارت
کرخیان خوش نیاید وپسر را زبان بعبارت تازمان
دلکش نماید **بیت** بایار نو از غم کهن باید گفت
لابد بزبان او سخن باید گفت لا تفعل وافعل نکند چندین
سود چون با عجمی کن ومکن باید گفت پس بضرورت
این اقتراح وصورت این الواح پیش بایست نهاد واین
قفل عقل را بدین مفتاح بایست گشاد وسعول در این

تلفیق روحانی بر توفیق یزدیست وعدت وآلت در ترتیب
وتمشیت این مقالات بر مدد آسمانی امید چنانست که سودهٔ
تبسیر نانخ صورهٔ تعسیر آید وحکم تقدیر بر وفق اندیشهٔ تدبیر
زایدان شاء الله **قطعه** بحل وعقد سخن در بکد خدای عقل
هر آنچه کلک تصرف بدان رسد بکنم بعون ایزد وتایید بخت ویاری
فضل هر آنچه دست بدو در رسد بکنم چه میدانم که دنیا خانهٔ عیب
جویانست وآشیانهٔ غیب گویانست نابوده بجویند وبغیبت
ناشنوده بگویند همه عالم اخفش وصراف اعمش که بشهر
خود گم کرده اند وبر زن دیگران میجویند وجوی خود نایافته
از زن مردمان می پویند وشب تاریک خس بارنگ در
دیدهٔ دیگران دیده وروز روشن کوه معایب خود
نادیده **شعر** در شب چه روی در ره باریکتر از موی
چون روز همی ره در خود راه نه بینی چون بر در خود چشم تو
برکوه نیفتد در چشم کسان چه بود ار کاه نه بینی ونیز شرط
او فق ورکن اوثق آنست که در میدان این تسوید اسب خود

تعدی

تازم و بر بساط این تمهید نرد خود بازم در جملهٔ این تصنیف
با سرمایهٔ خود سازم و جملهٔ این ابیات بر سبیل شهادت نه
بر وجه افادت که رفیق ره باشد بعد دکم از ده باشد که
عروس را به پیرایهٔ همسایه یک شب پیش نتوان آراست و ادا
باد روزه بسوال و جواب نتوان خواست **شعر**

با مایهٔ خود بساز چون بی سرآن   سرمایه بعاریت مخواه از دگران

و درین اصل و فصل پارسی و تازی پیاسختم و غرر غرا و درر
درا از کوس سحر در او نختم تا خوانند کان را معلوم گردد
که در آلت قصوری نیست و در حالت فتوری نه و الله العون
والتوفیق فی هذا الجمع والتفریق انه حسبنا و نعم الرفیق

المقامة الاولی الملمعة

کرد مرا دوستی که در حضر جلیس همدم بود و در سفر انیس و هم غم
که وقتی از اوقات بحکم محرکات نوایب و معنیات مصائب
در عرصات بقاع عزم انتجاع کردم و از اولوالالباب
آثار و اخبار اغتراب استماع کردم و عیش عهد جوانی طراوتی

داشت و طیش مهد کودکی حلاوت و عذار از بیم پیری در پرده
قیری بود و عارض از عوارض انقلاب در حجاب مشکناب
در چنین حالتی بوسیله چنین آلتی ناگاه چنین افتراقی بنیاد
و از عزم جزم چنین اتفاقی بزاد **بیت** فعلت اغدر وای
وان شئتم فلا فانی اراعی النجم واللیل والفلا کما
سفر بر وطن و حضر ایثار کردم و از شاخ اصلی بر مولف
وصلی اختیار کردم و بی استعداد زاد و راحله و بی استمداد
رفقه و قافله بقدمی که عشق سایق او بود و اندیشه که حرکت
لایق او نشیب و فراز عراق و حجاز بسر بردم و منازل
شاق او را بپای اشتیاق بسر بردم **قطعه** با ماه هم منازل
و با شمس هم رکاب   با ابر هم مشارب و با باد هم لگام
گر روی سوی بلخ و گه روی سوی مصر گه خوابگه بیثرب و گه
آبخور بشام   گاه چون سکندر در سیاحت خاک ظلمات
و گاه چون خضر در سباحت آب حیات وقتی ببطحا یثرب
و گاهی به بیدای مغرب میرفتم و میگفتم **شعر**

هر روز بدیگر ره و هر شب بدیگر جای هر پی بدیگر منزل و هر دم

بدیگر رای تا مگر حلق صیدی در حبایل شصت آید یا گوشه

دامن کریمی بدست آید خود این امنیت چون خط معما مشکل

بود و این بغیت چون اسم بی مسمی بی حاصل چون کیمیا

امکان نداشت و چون سیمرغ مکان نه **شعر**

فقلت لقلبی والخطوب فنون	تسل فهذا الادلاج جنون
وخل المطایا بالاثر المس سرحها	فان نهایات الحراک سکون

تا بعد از آن که شربتها شدایه چشیدم و ضربتها مکاید کشیدم

خایب و خایف بشهر طایف رسیدم و هم از گرد راه قصد

جامع کردم و روی بدان مجامع آوردم که از آداب غربت

یکی آنست که در هر تربت که قدم نهد آغاز از مساجد و معابد

باید کرد تا برکات آن تقرب در حرکات تغرب بیاید

و چون از دایره بسیط بنقطه وسیط رسیدم و از کرانه بمیانه

آمدم در مقصوره معموره زحمتی دیدم برسیدم که این اجتماع

از بهر چیست و این استماع سخن کیست گفتند غریبست مجتاز

از بلاد و حجاز که چون آدم عالم اسماست و چون عالم حامل

اشیا بزبان فصیح و بیان ملیح سخن میگوید و خلق را از

راه کن و مکن میفرماید گاه بزبان اهل حله ثنا میگوید

و گاه بلغت اهل کله نوا میزند نادره دهرست و اعجوبه

شهرست آن اجتماع بسبب ویست و آن التفات

بفضل و ادب وی قدم بتعجیل برداشتم و صفی چند بگذاشتم

جمعی دیدم سوخته و آتشی برافروخته چشمها گریان و دلها

بریان و فیض وعظ بدینجا رسیده و مد سخن بدین حد کشیده

که ای زمره غربا و رفقه ادبا و ای طالبان غربت و ای

ساکنان این تربت شما را مقالتی گویم که شنودنیست و دلیل

باشم براهی که پیمودنیست فاستمعوا یا رفقة المسلمین فانا لکم

ناصح امین پس روی بحجازیان کرد و گفت **الوعظ بالعربیة**

یا فتیان العرب و خلصان الادب و ابناء السیف و القلم

و اهل العلم و العلم فو الذی حلاکم بالحلم الراجح و قواکم بالعلم

الناجح ان الدهر قد فسد و ان السوق قد کسد و الکرام قد خلت

عراصها وذمت للبين قلاصها وانقطعت جوايزها واستعجلت جنايزها ديارهم خاليه وعظامهم بالية ورسومهم قد عفت وجسومهم قد انطفت وما بقي منهم مطعم ولا طاعن ولا ثاو ولا ظاعن ولا مجيب ولا داع ولا موف ولا مراع

شعر

فان الكرام الصيد من آل هاشم ... ولا هاشم باق ولا كلهم بقوا
اباداتهم ايدي البلى فتبددوا ... وفرقهم ريب الزمان فتفرقوا

فلا رعتم يا معشر الكرام ولا هنتم فلقد كنا والله كما كنتم يا عم البال ساحب الاذيال لنا في النادي ثغا وفي الوادي رعا وفي المهلك اقتحام وفي المعرك اقدام وفي المكان جفان داير وعن المحارم اجفان عايرة حتى سطا الدهر وغلب وسلب منا ما سلب وانعكس الحال وانقلب فارحموا اصايتم بين ايديكم قايما ومناجيا لمنايحكم راجيا وورای اكبادجايعة وخلفي بنيات ضايعة فرحم الله امرا ابسط كف النوال وزين صف الرجال وحل عني عقد هذا العقال حتى احيلها بالمكافات على ملي رغني واد له في المجازاة على غض طري فلا يقطعوا

عن اعتياض الاحسان املا فان الله لا يضيع اجر من احسن عملا پس روی از طوايف آن لطايف بگردانيد و گفت

الوعظ بالفارسی

ای اهل بلاد عجم وقادحان زناد كرم وارباب فتوت ومروت وپستظهران ابوت ونبوت بدان خدايی كه آفتاب منور برين سقف مدور بگردانيد واز بساط اغبر نبات اخضر رويانيد كه دنيا سرای گذشتنی است وحطام او سرمايه گذاشتنی جست وجوی او بگفت وگوی او گرانگند ورنگ وبوی او تنگ وبوی او نيرزد حلال او را بار شمار در پی است وحرام او را بار تيمار در رگ وپی كاس او بی وحشت خس نباشد وكاسه او بی زحمت مگس نبود گر بهمت نفس عصامی وهمت نظامی ونهمت حاتمی ونخوت فاطمی وكف فياض وكرمی فضفاض كه دام مروت بتوزد وشمع فتوت بفروزد وابناء عهد واطفال مهد را چون سحاب ربيعی كرم طبيع بيا موزد وپيش از آن كه خلق زحمت كند برين غريب رحمت كند پس با اين دو حج

مغرورتر پیر غمزه کرد و روی بهر دو زمره کرد و گفت ای
ارباب بضاعات و اصحاب صناعات و زمرهٔ بلاغت
و براعت و طایفهٔ سنت و جماعت سپاس خداوندی را که اگر
بصورت اختلاف اشباح است بمعنی ایتلاف ارواح است
و اگر بظاهر تباین ابدانست بباطن اتحاد اعتقادست و من جمع
کنم میان شما جمع کردن ظروف مرطعام را و بهم آوردن
حروف مرکلام را و بی سفارت کاغذ و کلک جمله را
درهم کشم در یک سلک و بیک قطعه از نظم کالنجم علی العلم
در دستان بپیوندم و در بدستان بخندم چنانکه بلخی با کرجی و مرغزی
خجندی و رازی با کجاغری در میزان هم سنگ آید

بدین عیار رهم زنگ | قد قامت القیامة یا ایها النیام
هبوا عن المنام و کفوا عن الحرام | ای زمرهٔ معارف و ای زمرهٔ کرام
تا کی هوای باده و تا کی حدیث جام | فالزهر حین یجلس النور فی ابتسام
واللیث حین یفترس الصید بالحسام | منگر بران که هست ترا با الهام بست
منگر بدان که هست ترا کار با نظام | فالنجم حین لاح قد اسود بالدجی

والبدر حین تم قد اتم بالظلام | عارض چو شیر گشت مدام از دو کف
کاندر پیاله کس نکند شیر با مدام | فالشیب قد تبلج والصبح قد بدا
یا قوم قد نصحتکم الیوم والسلام | بس کار عیب نظم نگذاشت و دست

بدعا برداشت و چون باد بشتافت و چون قوت الیوم از ان
قوم بتافت روی برتافت بسیاری بر اثر وی بدویدم و گرد
او برسیدم و بتبعیت عمر در جست و جوی او بودم و گفت او
نشنودم و از وی اثری ندیدم و خبری نشنیدم و معلوم من نشد
که پای افراز غربت کجا گشاد و بار کربت کجا نهاد شعر

تا گردش زمانه دارون بر روجه گرد | گیتی چه باخت با وی و گردون بر وچه راند
تا چرخ نامهذب مغبون از وچه یافت | با بخت ناممیز مجنون بر وچه کرد

المقامة الثانیة فی الشیب و الشباب

حکایت کرد مرا دوستی که مونس خلوت بود و صاحب سلوت
که وقتی از اوقات بحوادث ضروری از مسکن مالوف دوری
جستم و از کاخ اصلی بر شاخ وصلی نشستم و زاد و سلب
برناقهٔ طلب نهادم و حی علی الوداع در حلقهٔ اجتماع در دادم

وعلایق وعوایق ازخود دور کردم ودل از راحت واستراحت

نفور کردم **قطعه** وقلت لصاحبی حث المطایا . فان الصبح

مبتسم الثنایا . ولا تنظر اذا اغلست صبحا . بایلد النوی بعد العشایا

وذوسدا بالذراع اذا التغشی . ودع ذکر الوسادة والحشایا . فاما

اقبلت فرص الامانی . وما ادبرت غصص المنایا . وجون

طالع وقت نکاه کردم وروی عزیمت براه آوردم وبا

یاران یکدل رای زدم واسباب اقامت را شکست پای

زدم . بادل کفتم جو در خضر شادنه وزبند زمانه

یکدم آزادنه درتجربهای دهر استادنه شاکردی

کن کنون که استادنه **قطعه** ولا جو درحضرت نیست

عیش خورم وخوش . عنان جهد بکیر وزمام مهد بکش .

جو نفس را مددی نیست از کوس مراد . جه در بلاد خراسان

جه در سواد حبش . جه خیر ازانکه درین رشته نقد عرض

کنی . جو هست دیدهٔ نقاد مبتلا اعمش . جو روزکار در

احداث شش درت کروست جه سود ازانکه از انکی بود نقش

کعبتین

کعبتین نوشش جو خاک وآب زمینی نباشدت دمساز

جو باد بکذر وبستر مساز بر آتش پس بر وفق این احوال

ازنوازل این اهوال بکریختم ودراحلهٔ طلب ازدهم شب ورادم تختم

وبساط هامون نبوشتم واز آب جیحون بکذشتم وباولی

تر ندروی بخجند نهادم واین ندا دریاران دادم **شعر**

اذا اخذتک امال البطیه	فاودرکها باخفاف المطیة
وان خشت بک الاجاب فاجج	فان فنسر آقصم اهنی العطیه

وجون بدان آب مبارک رسیدم وآن خاک متبرک

بوسیدم اخوان سببی بدست آوردم واقربا را ادبی

کردم وجون دران دیار روزی جند بماندم درخلوت این

ابیات برخود خواندم **شعر**	اذا لم تکن خط الابرار اطالی
ولیس مکان واد بها بستانی	اثر تهاد بینها عنکم مدلا
دار بداره واخوانا باخوانی	مباش ممتحن زاد وبوم خود خسی
اسیر خانهٔ عطلت مشو زکم هوسی	که در زمین غریبی ودر سرائی
بدید کردد برمردنا کسی وکسی	کربی رفیق وحریفی نمانی ای عالم

بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی ✻ و چون قلب را بکذد قالب
را طمانینه بدید آید روزی از غایت اشواق دران اسواق
میکشتم و صحیفهٔ از ان اوراق بقدم احتراق مینوشتم تا رسیدم
بجماعتی بسیار و خلقی بی شمار دیدم پیری جوانی بر طرف
دوکانی ایستاده و از راه جدل درهم افتاده پیر با جوان
در محارات و محاورات گرم شده و جوان با پیر در مبارات
و مناظرات بی آزرم گشته و هر دو در مناقشه و مجادله
بمناقشه و منا به سخن میکفتند و با لماس انفاس دُر دری می سفتند
پیر گفت ای جوان پیرا احرمت دار تا ثمرات جوانی بیابی و
با بزرگان بپا ز تا دولت زندگانی بیابی با پیران
پیشی مجوی که پایمال گردی و با پیران پیشی مگوی که
بدحال شوی هر که بر پیران نبخشاید با پیری نرسد و هر که
پیرا احرمت ندارد به پیری نرسد **قطعه** زجان دیده و
دل خاک پای پیران باش ✻ اگر نخواهی که چون سپهر پیر شوی
بران یکی که بود زیر دست نیکو زی ✻ اگرت باید تا بهزاد میر شوی

مساز طنز بران کو اسیر پیری شد ✻ که گرت مهل بود هم خود اسیر شوی
شراب صولت پیری اگر کند در تو ✻ وگرچه بر شرف گنبد اثیر شوی

پس جوان سر بر آورد و گفت ای شیخ سخا دوای قلاب
استاد ای همه زبان لختی گوش باش و چون همه گفتی ساعتی
خاموش باش این هذه النصایح و ما هذه المقادیر بدانکه
پیری مجرد علت توقیر است و نه جوانی موجب تحقیر صورت
پیری موجب تقدیم نیست و عین بزرگی سبب تعظیم نه پیری نه
ذبابهٔ اعتذار است و جوانی ذوابهٔ عذار بیاض پیری نشان
روز زوال است و سواد جوانی عنان شب وصال صباح
پیری معاد زندگانیست و رواح جوانی میعاد شادمانیست
پیری پیرایه‌ایست که روی در کساد دارد و جوانی سرمایه‌ایست
که قدم در ازدیاد دارد کافور پیری عطر محرمان سلوت است
و مشک جوانی عطر محرمان خلوت ابلیس در اوان جوانی
مقبول خدمت بود و در زمان پیری مخذول حضرت گشت
آدم تا در مهد بدایت بود مسجود بود و چون بعهد نهایت رسید

محسود شد اگر پیری علت احترام بودی موسی چهار روزه در بیت
در محاسن فرعون چهارصد ساله نزدی و اگر بزرگتری سبب
نجات و درجات بودی عیسی دو روزه بر تخت نبوت
یحیی ذکریا ننشستی و آتیناه الحکم صبیا ای پیر از پیری فرم شکوه
سپید موی را سنگی نیست و از جوانی گل سرخ روی را
ننگی نیست نشنیده که از گاو برگشته خط و شعیر نیاید و نداشته
که خر پیر جز علف خویش نیارد اگرچه روز پیری غایت زندگانیست
اما هزار روز پیری در بهای یک شب جوانیست قطعه

روز پیری اگرچه پرنورست
چون شب مظلم جوانی نیست
جز در ایوان خوابگاه شتاب
راحت عیش زندگانی نیست
در بهای دو دم ز عهد شباب
دُر بحری و لعل کانی نیست

و اگر بزرگتر را بر خوردتر ترجیح بودی و قاعدهٔ این سخن
صحیح بودی نوح از محمد فاضلتر بودی و لقمان حکیم از
آدم گزیده‌تر آمدی و معلومست که این باب مسدودست
و این اصل مردود و زیوری که تفضیل را شاید در آدمی علم و فرهنگست

و حلیه که لاف را زیبد در مردم خرد و فرهنگست قطعه

مرد باید بفر علم بلند
مرد باید بعز عقل رفیع
نبود جز بعلم مرد رفیع
نشود جز بجهل مرد وضیع
چون تجلی بعلم دارد مرد
خواه گو پیر باش و خواه رضیع

پس چون نوبت سخن از جوان به پیر رسید و دور مناظره از
فرزدق بجریر گفت ای جوان گزاف گوی لاف جوی
الشباب داءٌ دوی و الصبی صبیٌ چون از سر کودکی و از
ذهن ذکی بیهوده چند گفتی و در رشته گوهر فروشان بعره چند
سفتی اکنون بیا تا سخن از عالم حقیقت و کوی طریقت گوییم و از
میدان لاف و گزاف بایوان انصاف و اتصاف پوییم
الکبر الکبر جمال پیری داعیهٔ ترجیح و تفضیل است و حال جوانی
رقم و تعطیل هرگز با جمال شیب خیال عیب در نگنجد و هرگز با خیانت
جوانی امانت روحانی راست نیاید که جوانی جاذبهٔ شهوانیست
و داعیهٔ شیطانی و شباب شعبه از دیوانگیست و قطعهٔ از بیگانگی
صباح پیری مشعله دار دین است و هادی عالم ثبات و تعین

چنانکه گفته اند شعر
اذا غلب المشیب علی الشباب

بدت الی جنبات الصواب
فاهلًا بالمشیب فانّ فیه

مزایلة الخلاعة والتصابی
وما زاد الفتی الا اداما

یخلصها البیاض عن الحصانی
و نزدیک زمره علما و فرقه

فضلا درست و صحیح است که صبح را بر شام و ضیا را بر ظلام
ترجیح است پس ازان روی بمن کرد و گفت و من بر گوشهٔ
ازان هنگامه و برطرفی ازان مقامه متفکر آن مقالت
و متحیر ان حالت بودم گفت ای جوان متعزز متوز زوای
ناقد ممیز مبرز چه گوی میان شب عاشق و صبح صادق فرقی
هست عقل که غدار سفید ماه را بر گیسوی شب سیاه چه
قربت و میان سهی و آفتاب و شیب و شباب چه نسبت
و تفاوت میان هند و روم باهر است و تباین میان ترک
و زنگ ظاهر اگر کافور با خاکستر امیزشی دارد و دردی
او زشتی اما عقلا نرخ هر یک بدانند و برخ هر یک شناسند
ازان دیناری و خرواری و از برخ آنک سنگی و دیناری

و همدمی برستان نور و ظلمتند و همه شب روان روز رهر که
دست درد این رواجی زد با میدهٔ مبتسم صباحی بود و بجشن مبارک
سپیده دم ارتیاحی تو نداشته که این شباب بضاعتی مزجات
و شیب سرمایه و پیرایهٔ نجات پس گفت ای جوان بشنو و یاد
گیر و این قطعه را مودب وار و استاد گیر شعر

اسمع نداء لحدای ملیح
ومنطقی جزل و لفظی فصیح

واستمع الشیب اذا ما دعا
بلفظة فیها نداء صریح

اتدرک الشیب فخذ نصحه
فانما الشیب نذیر نصیح

وعلة الشیب اذا ما عرت
اعیت ولو کان المداوی المسیح

لا تحسب الشیب صموت اللهی
یعدی فی عارضکم یصیح

وداوه ما لعدن قبل الردی
فاحرز الادو سیف مریح

پس چون دلها بآتش ملال بجوشیدند و آن قوم را با ابتدا
و انتها بدم استقصا بدوشیدند و خواستنی بخواستند و خود را
چون طاوس زر و جامه بیاراستند و بساط هنگامه در نوشتند
و پیر و جوان هر دو برگشتند و چون از مضمون حال پرسیدم

و از کنون متقال بر رسیدم گفتند آهن هر دو اگرچه بوقت [illegible]
تیغ و سپرند نگاه مکالمت پدر و پسر اند فقلت والقمرها هما الا
شمس والضحی و بدر الظلم و من شبه اباه فما ظلم و بعد از آن
بر اقدام ایشان بسیار بشتافتم و بحر گرد در نیافتم شعر

معلوم من نشد که بر ایشان چها چه کرد   در حق هر دو از فلک اندر جهان چه کرد
با آن جوان و پیر در آنای گذر   کردون بغلط طبع خرف ناگهان چه کرد

المقامة الثالثة فی الغزو حکایة کردم مرا دوستی که
دل در متابعت او بود و جان در مشایعت او که وقتی از اوقات
گر تب جوانی مظلم و عاشق بود و درخت کودکی راسخ و باسق
و ریاحین عیش تازه و راحات روح بی حد و اندازه خواستم
که بر امتهات بلاد گذری کنم با یاران یکتا و اخوان صفا
مشورت کردم هر یک مرا سفری تعیین کرد و عزیمتی را تحسین
یکی گفت سفر تجارت سفری مبارکست و همایون و حرکتی
محمود و موزون احوال دنیاوی بدو مرتب شود و مرد در وی
مجرب و مهذب گردد و صید منال از وی در شست آمد

و مال حلال از وی بدست دیگری گفت سفر حج باید کرد و اندیشه
مهم دینی باید خورد که مسلمانی را رکنی از ارکانست و مایه
ازبا بهای ایمان و ادا، فرضیست مبرم و قضا فرضی محکم
دیگری گفت که این کار زهاد و عباد است و سفر جوانان سوی جهاد
خاصه اکنون که صبح اسلام شام شده است و ثغر عام غزو عام
شده و ثغر روم را حرفی افتاده است و سد مسلمانی را ثلمه
پدید آمده و فحول رجال بدان طرف می بازند و شبان
ابطال بدان شهادت می نازند و زنان آن نواحی بدوکه و سوزن
کارزار میکنند و کودکان آن طرف نی و چوب بیکار میکنند
اگر خطر کنی بدان طرف باید رفت و اگر سفر کنی در کسب آن
شرف باید کرد شعر گر قصد کنی بکوی او باید کرد و در آب
خوری ز جوی او باید خورد که سفر تجارت کار بخیلانست و اختیار
حج پیشه علیلان کشتن در مصاف دیگرست و گشتن در طواف
دیگر و میزر احرام گشادن دیگرست و مغفر اقدام نهادن
دیگر از زیارت مشعر حرام درگذ تمام تا توقف بمقتل الاجسام

ومسقط الهام تغا و تهاست نه هرکه پای زدن داند دست حسام
زدن دارد و نه هرکه در مسالک کام تواند زد در مهالک اقدام
تواند نمود **شعر** نه هرکه کام تواند زدن به بیدادی سنان و تیغ
تواند زدن بهیجادی بسوی معرکهٔ غزو مرد دار بتار که زن
جو مرد نباشد بصحن بطحادی جون این شرح و تفصیل شنیدم و این
ترجیح و تفصیل بدیدم عزم غزو درست کردم و انهراه
عزم پست کردم تمانی بر میان و عقیلی زیر ران داودی
در بر و عادی بر سر و کمندی تاب دار در پهلوی و برندی
آب دار و ربازوی و سپری در پشت و نیزهٔ عربی در
مشت با افتاب هم سنان و با باد هم عنان برین نمط و نسق
در رفقهٔ تازیان با جماعتی غازیان میراندم و خوارع قرآن
مجید میخواندم تا بامد شد مسا و صباح و اختلاف غدو
و رواح بثغر دیار هند رسیدم و جمجمهٔ مراکب و دمدمهٔ مواکب
غازیان بشنیدم مجاهدان راه حق خدای را شکر کردند
و آواز الله اکبر برآوردند و دل بر شربت تیغ آبدار و ضربت

ریح جان بسپار نهادند و دست اخوت ایمان در گردن
وداع جان کردند **شعر** یعانق بعضهم بعضاً وداعاً وداع
مفارق عدم اجتماعاً فما من اصل الا دیوماً ستتبعه بلا لیها
حداعاً که دیگر روز جهاد اکبر و النفار لشکر خواست بود و من
رکبة اللیل الداجی الی رقبة الصباح المناجی در استعداد
اسباب بودند و لحظه در ان شب دراز دیریاز نغنودند تا
آنزمان که از زبان اذان خروس بالحان گوش پیوست
و ندای حی علی الفلاح باعناق هلموا الی الرواح جمع شد
و زاغ غدو و رواح در سلسلهٔ کافور رباح صباح
اونیخت و شیطان شب از سلطان روز بگریخت **شعر**

فلاح الصبح مبتسم الثنایا	وعاد اللیل مقصوص الجناح
وطار غراب اوکار الدیاجی	اذا ما حل بازی الصباح

برخاستم و نماز را بپای راستم و با جمعی نوافل فرایض و نوافل
بگذاردیم و روی بتربیت کار و تعبیت کارزار آوردیم یکی
سنان ردینی میزد و دیگر عنان عقیلی می بسود و چون یک

برتازیان تنگ کردیم ورای وعزم جنگ کردیم وسلسلهٔ صفها
بهم پیوسته کشت ورکاب مبارزان درهم بسته شد وهر
حدثان درتبسم آمد واسنان سنان درتبسم وآب اجل برچهرهٔ
امل بخندید وخون دررگها بجوش آمد وسرتنها بخروش
باز اجل بربکشاد ومرغ امل سر بنهاد وتیغ با سرها درسرار
ذرمان سنان باجان وروان درگفتار وبیکار شدهم شعر

بیک قضا بداده به تنهایام مرگ	شد استوار ورهدف جان سهام مرگ
ساقی مست اگکن احداث روزگار	اندر رکنده باده باقی بجام مرگ

پس چون خطوط صفها ستواری شد واطراف معرکه متمادی
گشت ورجال قتال برجای خود بیستادند ودل برقضای
محکم آسمانی وحکم مبرم ربانی بنهادند جوانی دیدم بلندقد
ملیح خد لطیف بهجت ظریف لهجت قایم درمیان دو صف
نیزهٔ خطی بکف ندا میکرد بالعربیه یا شبان العجم والعرب
ویا فتیان الحسب والنسب ویا معشر المجاهدین الشاهدین الزاهدین
ان المصرع المهیب مقامکم والموت الزام امامکم والطعن الشدید

طعامکم

[illegible]

طعامکم والقرب النجیع ادامکم اعلموا انی امینکم ونصحکم فی الدا
العضال مسیحکم لاتتاخروا فیجدل طرحکم ولاتهربوا فیقتل
حریمکم ولاتنازعوا فتفشلوا وتذهب ریحکم من وما فی هذه السبیل
اریقت وکم من نفس الی مصر عمدا سیقت فاقدموا ابا التبهدا
الغابرین واعلموا انما الدنیا طیف العابرین واصبروا
ان الله مع الصابرین بالفارسیه پس سیاقت سخن بگردانید
وسلسلهٔ نظم بجنبانید ولحن ملیح درنظم پیوست ونثر فصیح در
نظم بست ودرر منظوم برفشاند واین قطعه روان برخواند
شعر ما رفعت السیف الیمانی المخضب وزمرة الرمح الصم المصیب

تو موا الحق الذین مستعبلا	وحققوا اقول طرمد غریب
تبثتوا واستلموا واصبروا	علی قراع المدمیان القضیب
لا ینزعن الرعب قلبا لکم	وانما الحرب سجال القلیب
وارتقبوا انتحا قریب الجنی	فان عون الله نعم الرقیب
وبادروا بالملتقی نا لکم	نصر من الله وفتح قریب

پس مخاطبه کرخیان بمعاتبه لکخیان بدل کرد وخطیب وارتنائی گفت

و عندلیب از نوای زده چون او با طبع را بساخت و این قطعه
برین گونه بپرداخت شعر روز جنگست و جنگ باید کرد

کوشش نام و ننگ باید کرد	تا شود عرصهٔ فراخ مراد
تنگ بر اسب تنگ باید کرد	وقت جوشش شتاب باید جست
وقت کوشش درنگ باید کرد	تکلم سما و پشت ماهی را
رنگ شمشیر رنگ باید کرد	دست پیکار روز کوشش کار
در دهان نهنگ باید کرد	هر دم از خون ادیم خاکی را
جون ادیم پلنگ باید کرد	ادهم و اشهب مراکب را
لعل بر بند و تنگ باید کرد	چون این قطعه یار از ابشنوانید

عنان مرکب بگردانید و گفت و اشهدانی فی الاخرة سطابقکم
والی هذا الخبر مسابقکم و از فرق اسلامی عجمی و شامی هر که بوده
تن بداور قضا داده و روی بزمره اعدا نهادند و تقدیر
واهب کبیر یکی را نهیج میرسانید و یکی را در تفریح میخوابانید
و شدت کار زار بغایت کشید و حدت پیکار بنهایت رسید
فمنهم من بری و منهم من یخذل و منهم من ینتصر و منهم من قضی

نرگس چو اینجا زر بدو دست نهاده و سوسن چون اولیا برگ
پای ایستاده آزادستی بخشیده و این ابیات کشیده شعر
جون نرگس اگر زرت نباشد در کف * بر پای بایست همچو سوسن در صف
خار با بید وقت مجارات بزبان مبارات میکوید که ای ناز
و سر مغز از که سر تو تا قدم ما پیش نرسد و شاخ تو تا به شکم
ما پیش نکشد که تو کشیده داری و ما پنجه کشاده شعر
خواهی که شوی بسر فلک سای چو من * خنجر بنه و دو دست بکشای چو من
و سوسن ازاد با بلبل ایستاد و میکوید که ای مدعی کذاب و حریفی
قلاب سی روز نبوی و فراموش کنی و یک ماه بکوی و خاموش
شوی جون من باش که جز یک قدم نزدیم و ماده زبان سخن
نکوییم که سر عشق نهفتنی است نه گفتنی و بساط مهر بمود و نیست
نه نمودنی شعر از گفتن سر تو دهان دربستم * هرچند که ده
زبان چو سوسن هستم * و بنفشه مطرا با لاله رعنا بناز و راز
میگفت که تو دل این کار نداری و تن این بار نداری ببادی
از پای در آیی و باسیبی از جای برآیی رنگ داری لیکن

سنگ نداری آبی داری ولیکن تابی نداری عاشق باب دار
باید نه آبدار و مسان سنگین باید نه رنگین هم در عاشقی خامی
وهم در معشوقی ناتمامی گاهی چون معشوقان رخ افروخته وگاهی
چون عاشقان دلسوخته مث سراسر صورتی و رنگی نگار
دل چون دل عاشقان و رخ چون رخ نگار نماینده ولیکن پاینده
لطیف ذاتی ولیکن بی ثباتی چون سیل زکوه نارسیده بدوی
چون دولت تیز ناشسته بروی چون من باش که شربت
دی چشیدم و فرسنج وی کشیدم و بخستگی و شکستگی از دل پرسنگی
ذره کم نکردم و هنوز از آتش عشق رخ زرد دارم و در ماتم
فراق جامه کبود مث یک باطن پر ز اشتیاق دارم پیراهن
ماتم فراقت دارم وگل دو رنگ چون عاشق منافق یکسوی
لعل و یکسوی زرد باطن دگر ظاهر دیگر رنگ برنگ می نماید
و چنین نیز می [illegible] اگر از روی وفای معشوقان چون رخ
زرد عاشقان پیش آرد و اگر نیاز عاشقان طلبی عارض لعل
معشوقان پیش آرد شراب نیاز در قدح ناز ریخته و عاشقی

با معشوق

با معشوق آمیخته نه در معشوقی صاحب جمال و نه در عاشقی صاحب
کمال مث چون لاله تهی دست ز روی آمده . با چون گل دو رنگ
و رروی آمده . و سمن سپید چون عاشق بزرگ امید ملوک وار
عشق می بازد و سیم سپید در خاک سیاه می اندازد و بزبان
با مفالیس باغ و [illegible] زاغ میگوید که مدعیان بی معنی را
دهان بر آتش باد و عاشقان بی سیم را شب خوش باد
که هر کرا این نه سیم باید دست و دامن بر سیم باید بیت
چون گل چه کنی زعشق پیراهن چاک . مانند سمن سیم در انداز بخاک
وگل زرد از دل پر درد جواب میگوید که این چه باد پیمایی است
و رعنای و این چه افسون و لاف و افسانه و گزافست درین
دست بی سیم و [illegible] هیچ خیز نه بند با بسی درستهای زرین
برین بساط انداختیم و فشاندیم که این نوامیش نشناختیم و این
حدیث بر زبان نراندیم و بجای هر درمی دیناری دادیم و زبان
بدین لاف و گزاف نگشادیم مث دل با شادی زسیم کی
کرد جفت . با سیم بر آن سخن بر باید گفت . وگل سرخ چون

گوهر درفشان از کان بدخشان سر بر کرده که آتش در نفت زنند

که دور دولت ماست و نوبت هفت زنند که نوبت نوبت ماست

و بستان بی روی ما اغبرست و چمن بی بوی ما ابتر شعر

انجا که جمال تو جهان آراید　　خورشید فلک روی بکس ننماید

و نیلوفر سبز جامه کحلی عمامه سر از آب بر آورده که ای نازکان

خاکی این چه بی باکیست عاشقی نه پیشه شماست و بی دلی نه اندیشه

شما شما را که قدم در آب نیست از غرق چه خبر و شما را

که فرق در اب نیست از حرق چه اثر ما باری دل بر مهر آفتاب

افکندیم و سپر بر سر آب افکندیم شعر

از عشق لب لعل تو ای در خوشاب　　چون نیلوفر سپر فکندیم بر آب

و بیرون از عجایب و ورای آن غرایب صد هزار ترجیح و

تفضیل است و این سخن را نه از شرح و تفصیل که این همه

در مشکلات و حدایقست مستدلان و معللان اند و در انجمن

بندگان سبحان و تعالی　　فحکمة ما لها مدرك　　وقدرته

ما لها غایة　اتوا رمت نقصا کونه　فی کل شیء له آیة　شعر

گهی

گهی در کوی سنت آشنایی باید　　و رهی در معرفت روی و ریایی باید

سازگار جنبنده عالم گواهی میدهند　　گهی بر هستی صانع گواهی باید

از وجود این صنایع چشم را کحل بساز　　گهی در چشم عبرت توتیایی باید

پس گفت ای دوستان زمانی و یاران زندانی بدانید که این

همه رنگها مشوبست و این نقشها معیوب که کاس غرور دنیا

اندک صفاست و این نسیم وزان را باد خزان در قفاست

باش تا سحاب در روی کافور فر دبیزد و این گلها صد نگار از

شاخها اشجار فرو ریزد تا لعل رویان باغ را بینی رخساره

رنگین بر خاک زمین نهاده و لعبتان چمن را پایمالی در خاک

افتاده بی آیین از رخت و بخت و تاج و دواج بی نوا گشته

و عندلیب هزار نوایی نوشنده عار سوروسه در بکار ماتم

و غم مال گشته بزبان حال این مقال میگوید که انظروا یا اهل

الامصار و اعتبروا یا اولی الابصار عربی این الموا مضی

کنت بینهم بین لنا این متوهم و این موهم قالوا فمضوا

نحبهم خلا و قاطبة لما قضی الدهر بالاجال بینهم جون ارتحال

و انتقال شیخ بجائی رسیده و وصاف بهار تمام شد و تعیین حقی
عام شد پیر برپای خاست و سفره سفر زاد ازادی نخواست و
گفت خداش بیامرزاد کی بی آنکه درحاجت دعوتی کند و دراز
استطاعت این غریب رعونتی کند و یک آنچه داشت درمیان
افکند و بیر حمله در ایشان فکند و چون خود را بادستگاه کرد
و روی عزیمت براه آورد و بعد ما تفرقنا غرب الشیخ و شرقنا

رباعی معلوم من نشد که زمانه کجاش برد   وز بزم روزگار
کجا خورد مصاف و در دست امل و را بکدامین طرف فکند
پای اجل ورا بکدامین زمین سپرد

المقامه الخامس فی اللغز

حکایت کرد مرا دوستی که از راه صحبت موانستی
داشت و از راه طبیعت مجانستی که در مبادی عهد براعت
و تمادی دور خلاعت که شیطان صبا متمرد بود و سلطان
هوا مستقل خواستم که در اطراف عالم طوافی کنم و در نقود
سخن صرافی تعلقت بطرة اللیل و تمسکت بجواز الخیل
تا آن زمان که پای از رنگ و بوی بماند و طبع از جست و جوی

و زبان از گفت و گوی و آب غربت آتش آن شهوت بنشاند

بیت احداث چرخ خم از رنگ و بویی اسیر کرد   در نعت
موی و در صفت روی سیر کرد   دانستم که نهایت حرکت

و غایت سیر سفرها مقام و طوافی اماکن و صرافی مساکن را
اصل و نصابی نیست و نقطه را که صورت مثلث هست فصل
انخطابی نه فالقیت عصا السیر و قلت الرجوع الی الحق الخیر روی
از موقف و مشعر الحرام بمسقط الراس و منبت الاقدام نهادم
بحکم آنکه از افواه رجال شوارد و اقوال و موارد احوال
شنیده بودم و از خیار اخیار مجالسین کردار دیده و از چمن
روزگار گل اختیار رچیده و در حلقها عرب دقایق فصاحت
آموخته و در کلبها عجم آتش ملاحت افروخته و حقایق مروت
و فتوت اقتباس کرده زبان بگزاف گوی و دعوی اما خیری
میکرد و نفس لاف جوی انا و لا غیری میزد نخوتی در دماغ
متمکن و رعونتی در طبع متضمن و پنداری در سر که من صاحب
ادبم و کامل صناعت عجم و عربم مراد در هر کلام متعالیست

ودر هر سخن مجالی **بیت** از فصل هزار کونه باد اندر سر
سودای هزار کیقباد اندر سر بوسایط این مخایل ودسایل
این حبایل بهر جانبی از سرمایهٔ خود توانکری مینمودم و از مایهٔ
خود بهمانه می پیمودم و خود را بزبان جلوه کری میکردم و می
شنودم و چون عروس اعناد ف جلوه بدست کرفته و چون شاه
شیدا فرج نوای خویش پیش نهاده و از نصاب خود
نصیبی بیاران میدادم و از صدف خود دری در کنار
همکاران می نهادم تا وقتی در طی نشر اوراق از سغد و خزر
بنخاران خطر از دی و بهمن شعب نوبهار رسیدم و زمام
ناقهٔ طلب بزمین کشمیر و قندهار کشیدم و چون خبایار
ان بلاد و خبایار آن سواد بدیدم و در مراتع او بچریدم
و زلال مشارع او بچشیدم در تعجب ترتیب و تفکر ترتیب
از بسط و قبض و طول و عرض بماندم و آیت قدرت در
خلقت ملکوت السموات والارض بنحو آمدم و دانستم که مکان
آسایش بسیارست و آرایش و نمایش بیشمار بند بالی فراز

کرت

کرت بکشادم و عصا و انبان غربت بنهادم **شعر**
فقلت لقلبی والرفاق افاضوا * تسلّ فما بعد الجنان ریاض
و بودن را دران دیار عزم کردم و هر روز از وقت
تبسم صباح تا کاه تنسم رواح بطریق ارتیاض دران ریاض
میکشتم و طرفی از ان بساط و کوشهٔ از ان سماط می نوشتم
تا روزی بمساعدت سعود و مسامحت جدود بریدم بالای
دیدم بلند و بر فراز وی تنی چند از دست ایام کریخته و در پای
دام مدام آویخته چون چشمشان بر من افتاد و دران بعادت
بر من بکشاد کفتی از کمال ظرف ما را طرف مراینجو انند و بنور
معرفت ایتلاف اصل هر یک نسب و اصل من فی انند و فصل
و وصل من بنجو انتظار روح خوست که شریک این فتوح شود
عنان قالب در طلب کشش آمد و [illegible] قلب در طرب و جنبش
شعر فحرّکنی النشاط و هام قلبی * وانّ القلب تتبعه
النفوس * چون از کرانه بمیانه رسیدم و زبان شمع جمع بدیدم
بسنت سلام بجای آوردم بران قوم سلام کردم هر یک مرا

درجواب مشاقی بودند و بشاشتی افزودند و از جب و رهست نداء

اهلا و مرحبا نخاست و عالم در نضرت بهار بود و زمین در

حضرت از هار و گلبن در رنگ و بوی بود و عندلیب در گفت

و گوی و صراحی صباحی در برایشان و راح رواح در سر ایشان

و آتش شرم با آب کرم در آمیخته و سلطان هوا از عقال عقل

گریخته و ممزوج اتحاد همه را یک مزاج کرده و بتواطؤ اعتقاد

همه را یک علاج فرموده همه بهم پیچیده و در هم بسته و نقش

یکانکی بصورت یکانکی مبدل شده شعر

افروخته بهر طرف از گل چراغها	چون روی دلبران شده از لاله باغها
امراض حرص مایهٔ سودا و عجب	بیرون کشیده بادهٔ لعل از دماغها

همه جمال یکدیگر میدیدند و مقال یکدیگر می شنیدند همه با شادی

و نشاط پیوسته و [illegible] انبساط نشسته نه چون شیر و پلنگ و

خروس در عربده و جنگ و سالوس و نه چون تذرو و طاووس

در بند رنگ و ناموس و چون آسایش و آرایش روی داد

و گل صحبت بوی داد و در صدر آن مجلس چرخ پیکر و دوران

اختیار کرد و بزبانی فصیح این ابیات ملیح میگفت شعر

اودعكم الى يوم القيامه	وصحب العين ما طلع الغمامه
لقد اكرمتكم ضيفاً كريماً	ولكن في الحقيقه لا كرامه
واني قد زرت وكم زار	اذا انكرت احسن من اقامه

پس هر یک از یاران و همکاران زبان بتلطف بیاراستند

و موجب آن تفریق از وی باز خواستند و آن مجادله بتطویل

رسید و آن گفت کوی بتشغیل کشید پس گفت ماشاء الله کان

و دعها فان لها شان در ناسفته نیکوتر است و این سخن ناگفته

بهتر است پس اگر از اظهار این جبه و اجبار این خفیه چاره

نیست و این الحاح و اقتراح را کناره نیست بهمه حال شغل

امشب فرو باید گذاشت و این مایده از پیش بر باید داشت

که شرط میان من و این مطعوم بعد المشرقین و جمع میان من

و این معلوم بین الاختین و این انعام در حق من موجب

تکفیر است و این اکرام اطعام در حق من موجب علت تعزیر

و من از آن قوم نیستم که بطمع دانه در دام آویزم و از طمع [illegible]

عاجل و غرست اجل برهیزم غربت نظره و دونها اسلات
در رب اکلة تمنع اکلات گفته اند رباعی

مخور از آرزوی شهوت و دونی ‌ ‌ ‌ از بی حرص و آز افزونی
لقمهٔ نان بود که دارد بار ‌ ‌ ‌ از بی لقمهای صابونی

حاصل الحال بعد طول مقال آن بود که بر گرسنگی سه روز صبر
کردیم و طمع را بر قطع آن زاید و رفع آن مایه جبر
کردیم و تخم صابری در سینه بکاشتیم و خوان و سفره از
پیش برداشتیم پیر بیرفت پیر بیرفت و دلها غمناک او
و دیدها در فراق او بیت جان رای شتاب کرد جون
او بشتافت ، دل بر اثرش برفت جون روی بتافت
پس روی به پیر کردند که ایها الشیخ نعفت حیو تنا فعو
عما فاتنا پیر گفت ای رفقهٔ احرار و زمرهٔ اخیار قصه که
مراست با شکیبا در ده شب یلدا گفته نشود بیت
ففی سمری مد کبحر ک منوط ، و فی قصتی طول کصدغک فاحس
بداند ای اخوان صفا و اعوان وفا گر وقتی در اقتبال

شباب در اثنای اغتراب بنیشابور رسیدم و آن خطهٔ آر بهتر
از خواسته بدیدم گفتم در میان چندین آرایش و نمایش روزی
چند آسایش توان کرد و چنانکه عادت غربا در شارع اعظم بنشینند
تا نیک و بد احوال ببینند بر دوکان بزازی بنشستم و با آن
صاحب دکان دوستی پیوستم و هر روز از وقت تنفس صباح
تا گاه تغلس رواح بر طرف آن دکان بودمی و سخن اخناس
مردمان شنودمی و بحکم آنکه از مواظبت و مراقبت رو
بر پدید آمد و با خداوند دکان آشنایی ظاهر شد و چون مرار
صحبت استحکامی پذیرفت و مادهٔ مودت قوت گرفت
و حجابها سراسر در میان نهادیم و خفایا ضمایر بر طبق عیان
روزی خواجه بزاز از روی اکرام و اعزاز با هزار اعتزاز
روی بمن کرد که من در شمایل تو مخایل فضایل می بینم
چه باشد اگر نانی بر خوان ما بشکنی و لقمهٔ با ما بر نمک زنی که
رسم ضیافت قدیم است و حق ممالحت عظیم و از ثبت که قسم
آزادگان و عهد حلال زادگان چنانکه گفته اند رباعی

چون آفتاب و ماه قدم بر فلک زنیم * گر با خیال وصل تو ما نان
بر نمک زنیم * ما را چو میزبانی وصل تو شد یقین * حاشا که بعد
از آن نفس از کوی شک زنیم * آن دم مباد مان که باشراک
و اشتراک * دست اندر آستین غم مشترک زنیم * ای داده
عشوهای کما پیش صبر کن * تا نقد عشوهای ترا بر محک زنیم *
گفتم ترا بدین احتجاج احتیاج نیست و درین باب الحاح
و لجاج نی این رسمی است محجوب و چیستی است مسدود ره مقصد
مرغوب بالعین و الورق کالریح و البرق بسلام بشتابم و نوید
آن موائد دریابم شبی از شبها که چشم او هم بسواد مخلل بود
و چشم ایام بظلام مکحل و فلک ردا ازعلی بر داشته خواجه
میزبان آشنا وار بدر آشیانه آمد و سایل وار بدر خانه
گفت امشب حجرهٔ من باید آراست و این رنج از طبع من
باید کاست گفتم مرحبا بالضیف الکریم فی اللیل البهیم و چون
رغبت مضیف نگاه کردم روی براه آوردم و در هر
نفسی تلطفی مینمود و تکلفی می افزود تا ما ره از راه بریده شد

و طرفی ازین سخنان گفته و شنیده شد پس روی بمن کرد و گفت
که بدان که این محلت تا محلات مرغزار و اندکا مست و درین
میان صد کوی ما ماست و آب آن محل خوش گوارتر است
و هوا آن سازوارتر و این محلت سخت مذموم است و
بر غربا میشوم و آبی ردی دارد و هوا و عفونت برین ز
غالب است و مسکن اهل شالبات مفالیس و مدابیر و اهل
حیل و تلبیس اینجا باشند و تابوت و جنازه و دارو عکاره
اینجا تراشند و مخصوص است بمجمع راندگان و طایفی بر جای
ماندگان و محلت ما محلت مساییر و مسکن مشاهیر است با خود
گفتم خذ خذ علیک عون الله نخستین قدح درد آمد و اول تشریف
برد و سخن که برین منوال بود در خور وقت و حال بود پس بر
نزعات شیطانی و عثرات نفسانی حمل کردم و این بساط
نوشتم و لا حول کردم و بگذشتم گفت ای جوان غریب بدانکه
شب بیگاهست و تا بخانه میلی راهست و کدبانو خانه و حجره
می آراید و آمدن ما را می پاید و گفته اند که غریب کور گر باشد

ومفلس طالب شور و شر باشد تو چه دانی که آن مستوره از
کدام قبیله است و چگونه لطیفه و جمیله و مارا با او چه روی پیوند است
و دوستی او مرا اما چند است از مادر شایسته بر فرزند بایسته
شفقت تر و از کنده بر شوی جوان عاشق و امروز از منادی
صباح تا مبادی رواح در ترتیب کار تو و ترکیب حسن
نوبهار تو بوده است یک پای در مطبخ و یک پای در مسلخ
یکدست در تنور و یکدست در خنور دود و سیاه بر عارض چون
ماهش نشسته است و پشت دست چون بلور آسیب چون نگینم
سمود گشته **بیت** تابان ز میان دود چون ماه ز میغ ،
دانی که بود حور بدین کار دریغ ، و باش تا همین ساعت به پیش
که از پیش از خبرات و عیان پیش از سان با خود گفتم که بطیر
وصف زن از برزن در گذشت انشاء الله که درین مغاکه
سیر باشد و حکایت ثالث خیر و بس گفت راست گفته اند که عزیز
دوست نشود و هم رگ و پوست نگردد آخر نبرسی که از بر اصل فضل
خداست و این ضرع فرع خدا اکنون ما خواسته بهایم و این

راز نیز بگشایم بدانکه مرا ازین زن پسری است و دختری یکی ماه
و دیگر آفتاب یکی شمع و دیگر شهاب دختر گوهی ما درستی در
ملاحت و پسر گوهی مدرستی در فصاحت و این نشان آزادگی
و حلال زادگیست و دلیل طهارت نسب و طراوت حسب او
بدین بتوان دانست که مادر دو جوانی بی باک نبوده است و مجاری
رحم از آب شوم جز پاک نبوده است گفتم آنکه ترا باید بدیگری نگراید
و آنکه در بند تو بود بدیگری نگشاید بدین ترکیبات احتیاجی نیست
و بدین تشبیهات رواجی نه الحره حره سفتن در یتیم کار هر خس
نبود و خفتن با حره کریمه اندازه هر کس نبود **شعر**
والشبل ان اضحی و بات رضیعا ، لا یرتضی العجل السقیط ضجیعا
گفت بارک الله فیک و نثر الدر من فیک این سخن نیکو گفتی و
این در لطیف سفتی یاد دار تا امشب پیش جماعت خانه باز گویی
و شیخ و را از گویی و آخر الامر در میان این گفت و شنود دم گفتن
نزدیک نماز خفتن با آن گفت و گوی به کوی آمدیم گفت
بشارت ترا که بمقصد اصل رسیدیم و موقف وصل دیدیم

دل خوشدار که نا سرای ما بسی نیست و در راه خوف کسی نه که
اهل این محلت همکیشان منند و بیشتر خویشان من شعر

بعز المرء نظهر بالاقارب	فلا نقل الاقارب کالعقارب
اذا ما المرء ساعده نبوه	فقد نال المطالب والمآرب

بس رسیدیم تا بکوچه باریک و دهلیزی تنگ و تاریک گفت
تف مکان تنگ و خذ عنان تنگ بشرفات جنات رسیدی درنگر
و بعرصات عرفات آمدی بکذر پس تا ساعتی با چراغی نیم
مرده بیرون آمد که درای و بهای که رنجها بر آمد و گنجها بدر آمد
چون هر دو از شارع قدیم بحریم آمدیم مرا در گوشه بماند
و در پیغوله بنشاند و خود با عروس بازی و با کودکان بطنازی
مشغول شد پس چون زمانی بود بیامد و گفت بدان و آگاه
باش و غربا را چون من پشت و پناه باش که این سرای که
می بینی و روی بی رنج و خوف می نشینی در عهد قدیم
زندانی عظیم بود دست خونیان را درین حجره نشاندندی
و سرهای مردان درین خاک فشاندندی و هنوز در زیر این

خاکی

خاک هزار سرهاک شخص نابکست و من این را بلطایف الحیل
و دقایق العمل بدست آورده ام و چون صیادان در حبایل
سست و درشت صاحب دار را بزیر دار برده ام و بسی
غمز و سعایت بکار برده ام و هزار نیرنگ و رنگ این خانه
بچنگ آورده ام و شنوی یکی از آنها که خصم این خانه است
طرح این ویرانه است و این بدان میگویم تا نصیحت بپذیری
و بندگیری و بدانی که کسب مال بی غصب و وبال نتوان کرد
و شربت خمر صاف از گزاف نتوان خورد و بعد از آن بدین
وجه بدست آورده ام جمله را بیست کرده ام و دیگر باره هست
کرده ام و امانات فقرا و ودایع ضعفا برین در و دکان
و صحن و ایوان بکار برده ام و برین یک رواق که برسم
عراق کرده ام و برین طارم که از طرف آن رواق کرده ام
سیم پنجاه مسلمان نفاق کرده ام و غربا نرخ این حجره دانند و با
نرخ این حجره شناسند و کار کرد این در و دیوار روزنامه بست
و بر درخت این رنگ و نگار را دفتری و خامه است و اشب خط

خط بر تو خوانم و حرف حرف بر تو رانم تا چون درج حسن من
بدانی قدر درج من بدانی باش تا ساعتی تحرکم و شکیبا،
موعود بخوریم پس روی بکار بریم و دست بشماریم پس این سخنها
بنهاد و بگذاشت و طشت و آب جامه بخواست و گفت ایها الشیخ
الطشت و الغسول تمام بهما سنّة الرسول و گفت بدانکه این
طشت در بازار دمشق خریده ام و این آب دستان بهزار دستان
بدست آورده ام و این دستار که پرستار بر کردن دارد
در طرایف فروشان طبرستان بخریده ام و از میان هزار بگزیده ام
مرا دیگر علوان وحشت و اشنا، آن دهشت کار بجان آمده و کارد
باستخوان رسیده و دل جفت نا یافته و تن را تب آمده و دم
تا دهان رسیده و جان تا لب آمده و چون تنوره سینه بدین آتش
بتفت و میزبان از ترتیب خوان برفت گفتم لیل الطالب صبح
ساطع و فرصة الغالب سیف قاطع الا عذر ان اکون من المبطلین
عن هذا المقام من سنن المرسلین و هنوز وصف قدر و خور
و سر نعت دیگ و تنور ماندست و مجمل و مفصل آن خوانده است

و هیزم که سوختنست و آتش که افروخته است و طبخ از که آموختست
و حوایج کدام بقال فروختست و سرکه که از کدام انگورست
و عسل که از کدام زنبورست و نان که اصلش از کدام گندمست
و آن خمیر چندم است و آب از کدام سبویست و اصلش از چه چوبیست که
ثمر که از کدام شجرست و کاسه که از کدام حجرست و خوان که
خراطش که بودست و سفره که خیاط چگونه دوختست و اگر
کار بدین کشد و این طبلی بجان شیرین رسد فنعوذ بالله
من لئیم شبع و من ذی شیخ و ازین قضا رهبرم جز پرهیز روی
نیست و ازین بلا بحکم جز گریز روی نیست دست بر در نهادم
و بند را بگشادم و تن بدست قضا و قدر دادم و لما نجوت
من هذا الجبل المسد فررت فرارا من الاسد فقلت للثعلب
تسلّ و استرح فمن نجا برأسه فقد ربح و میزبان چون حس صریر
در یافت از زیر و از بر از پی من بشتافت و مرا چون صید
دام گسسته مرغ از قفص جسته همه همت رسیدن بود و همه نهمت
دویدن چون میزبان بسیار گوی تنگ و پوی مراد در نیافت

عنان طلب برتافت و من باد وار بر بساط زمین میرفتم و با خود
این بیت میگفتم **بیت** آن به که ز من فارغ و آزاد شوی
زیرا که مرا نیابی ار باد شوی ، و چون او بر صوب صواب باز
گشت من بازگشتن نتوانستم و دران مضایق راه ندانستم
چون اشتر عشق قدم در هر جوی می نهادم و چون شب یلدا بر در و
دیوار می افتادم تا آن ضلالت بدان کشید و آن جهالت بدان
انجامید که فوجی عسس بر در حرس بمن رسیدند و بزخم چوبم
بازگردانیدند و چون سیرم عریان کردند و سر و پا برهنه بزندان
شحنه بردند و بدست جلاد حرسم سپردند و با دزدان در زندان
دران زندان دو ماه بماندم و هیچ دوست ازان حال من
آگاه نه و کس را بسوی من راه نه تا روزی از بهر دفع ملی اعادی
باسم گدای مرا بدر زندان آوردند و بگدیه و دریوزه بر ملای
کردند و کنده بر پای و نمدی در پشت و خرقه بر سر بر شارع
اعظم بیستادم و کاسه دریوزه بر دست نهادم اتفاقا هم
شهری بمن رسید و نیز در من نگرید و چون چشم دوم اندخت

مرا بشناخت بچشم عبرت در من نگریست و بر احوال و اهوال
من بگریست بنداشت که شوری و فسادی انگیخته ام و خونی
بناحق ریخته ام تا معلوم کردم که این ذلت چندان تبعه و ذخیره
ندارد و این جنایت اسم کبیره ندارد و خبر مدیگر یاران برد
و قدم بر ثواب و احتساب بیفشردند و غربا و شهریان بشفاعت
و این سخن با والی گفتند و مثال از امیر عسس بوکیل حرس آوردند
و مرا بعد از دو ماه از حبس بیرون کردند و چون ازان سختی
رهائی یافتم و ازان رنج باسایش رسیدم از مسجد آدینه
آغاز کردم و شکرانه دو رکعت نماز کردم و اول عهد موکد
و نذر موبد مخلد که بکردم این بود که هرگز ما اما در هیچ
خانه ناشکیبا ننشینم و در مستی و هشیاری روی هیچ میزبان
بازاری نه بینم ای اصحاب و احباب قصه غصه من ناشکیبا
مختصر و از یکی از هزار و اندکی از بسیار انیست و این
غرر بدر اسلام و دیمنت بعد ازین فرمان فرمان شماست
و سر و جان در پیش همان شما بهر دل ازان حال بسی رنج و درد

رسید دهر یک بران غم بسیار و دم مرد کشید و کفتند ای کیمیا
رنجوری برین اضطرارات مشکوری و برین عربده معذوری
و هر یک بدر کردیم و سوکند خوردیم که از ان ابا نخوریم
و دوران انا نکریم ولی سکبا آن شب بسر بردیم و آن شام
بسحر آوردیم و کفتیم نبدل فیک جهدنا و لا ننقض فیک عهدنا
بلطایف قطایف و بصابونی و ما جونی نباه جستیم و دست
از سکبا ناخورده شستیم و دل بران بیمان تنها دیم و کاسه
سکبا بر ربان دادیم و آن شب این حدیث در پیش افکنده
بودیم و جون شمع باروز کاه در کریه و کاه در خنده بودی
و جون عذار رومی روز بدر خشید و قدم زنکی شب بسجید
بر ما صبح نخستین هم عنان شد و جون شب کذشته از دیدها نهان
شد سو از بعد آن ندانم جرخش کجا کشید، با واقعات
حادثه کارش کجا رسید، در کفت و کوی از و طبیعت کجا فتاد
در جست و جوی نقش بر آمد کجا دوید المقامة السابع
فی السباح حکایت کرد مرا دوستی که در مقالات

صفت عدالت داشت و در معامله نعت محالمت که وقتی از اوقات
بحکم عوارض آفات بارفتنی اتفاق کردم و عزم سفر عراق
کردم و خواستم که آن سعی باطل نشود و آن سفر از فایده عاطل
نبود بهر شهری که رسیدم طلب اهل معانی میکردم و بنیت
اقامت جهار کانی با در غلوان شوق و عشق نزول کردم
بخطه دمشق دیدم شهری آراسته تر از سینه زاهدان و پیراسته تر
از زلف شاهدان جون عارض حوران پر نور و جون جیب
عروسان پر بخور سو در ترتیبش بدید امارات فرخی،
اهل بهشت کشته از و مردود و زخی، پیراسته جو طره کان جرخی،
آراسته جو عارض خوبان خلخی، با خود کفتم که اکر شتافتی یافتی
و اکر بدیدی رسیدی اینان طوافی بنه که اسیبان صرافی بعبث
آمد و جنک از خرجنک بردار که ماهی شیم نشست آمد برو که
این صورت زیبایی معنی نبود و این خط عذرا بی حاتم
و معنی نبود و جون کامی جند بر داشتم و آن رشته جند نکه داشتم
جمعی دیدم انبوه و هنکامه بشکوه و بر سر آن مربع سری دیدم

در مرقع انبانی بر دوش طفلی در اکوش و سبلتی بت و عصایی در
دست و کلیمی در بر و کلاهی بر سر و جمعی در بند دیدار او مانده
و حلقی بسته گفتار او شده و سر مشکی و بر عصای خود مشکی مرت
کالحوت ساکت مامت حلقه کمین بگشاده و دیده در زمین نهاده
وساعتی از روز بنوشت و ازدحام آن از حد بگذشت پس با عارض
بر مع روی با جمع کرد و گفت ای مردمان حفظ دمشق منم طبیب
علت عشق صورتی که از عنقا و نعامه غریبتر ست منم و شکل که
از زرقا یمامه عجیبتر ست منم اگر خبایا ضمیر برخوانم و زوایا
اثیر بدانم و مغیبات اوهام دریابم و محجبات آیام بشناسم
در جسم و جان سخن گویم و از انس و جان خبر دهم اخبار ناشنوده
بیان کنم و اجمال نابوده عیان کنم زنک از رویها بوعید برایم
و زنک از دلها بحدیث بردایم و آنرا که خواهم بلکوهم و آنرا که
خواهم بستایم قدوهٔ فضلاء دهر منم و قبلهٔ علماء شهر منم کرا ست سوالی
تا جواب گویم و ترهان عقل و صدق و صواب گویم چون استماع
جمع در بند شد و آتش دعوی بلند جوانی برخاست نیکو دیدار

شیرین گفتار ملیح بیان فصیح زبان و گفت ای پیر گزاف گوی لاف
جوی درخت دعوی بسیار نشاخت و عرصه گفت بس فراخ
چندین متاز که عرصه تنکست و چندین مناز که این حرفه با ننکست
از دایره پرکار نقط کار آی و از عالم گفتار بعالم کردار آی که
بضاعت شاعری نه ضاعت ساحریست که از و چندین
سخن لاف توان افزود و از در او چندین مصاف توان
نمود که زنان و مردان درین حلقه شریک و انباز اند و پیران
با صبیان درین کلبه همتک و همراز اند پس گفت ای پیر کاهن
وای واعظ مداهن درین دعاوی عریض و انتشار و تبغیض
راحس و ابس است امتحانی در لغز شاعری هوس کار رو کوش
دار **سو** چیست آن معشوقه کو را نه خاصست و نه عام
با حریفان سر بسر یکسان بود در ابتسام • گاه در تیمار یار و گاه
در دیدار خود • خوش همی خندد مقیم و زار میگرید مدام •
در نباه وصل او یکرنگ باشد روز و شب • با جمال روی او
یکسان نماید صبح و شام • هر که دیدار او ماند خجل ماند ضیا •

نیست او را کشتن اندر ملت تازی حرام ۰ گاه باشد جسم او و جامها
شعر زد ۰ گاه باشد پای او بر فرشها پسیم خام ۰ در فنون انتفاع
و در صنوف فایده ۰ اثر او چون صحیح و ناقص او چون تمام ۰ پس چون
این ابیات بشنید طنازوار بخندید و گفت ای جوان این در
احمقانه سفتی و این سخن کودکانه گفتی همانا که ازین بحور جوی
بتو نرسیده است و ازین بحور بوی بتو نیامده است شعر هست که محل
او شعری است و شعر هست که مقدار او ثری نه هر نظمی روایت را
شاید و نه هر رازی حکایت را درین معنی استادان نظمها
رقیق بسیار است و معنیها دقیق بی شمار و این شکر که تو افشاندی
و این قطعه که تو برخواندی بی غش و زیف و معیوب و مغصوب است
و هم درین سمّی بر وجه متممی گفته اند شعر آن چیست چون رخساره
معشوق مُعَنَّب ۰ مجلس روی آراسته و بزم مرتب ۰ تابنده
چون ماه است و درخشنده چون خورشید ۰ درخشنده چو زهره و تابنده چو کوکب ۰
بروج است که زنار رش و سرمایه او هم ۰ روزیست بر خساره و پیرایه
او شب ۰ گر نقره ازاد و نهد بر لب او زنج ۰ که آهن و پولاد نهد بر لب او لب ۰

ز ساخته از آتش و از آب و لیکن ۰ هم آتش و هم آب در اجزاش مرکب ۰
هم طلعت خورشید سپهر است در آفاق ۰ خورشید که دیدست که دارد فلک از شب ۰
پس گفت یا قوم قد شغلنی النوال عن الجدال والهانی الحطام
عن الخصام کرا افتد که بی ملاحظت بچشم کرم ملاحظه کند و بی مکاوحه
مسامحه نماید و آنچه دارد در بند بسته درین رشته بگشاید راوی
حکایت گفت چون کار مناظره بدین حد رسید و چون خبر محاوره
بدین مدت کشید گفتم نیم جکویی در دینار بی عدد و منور چون رخساره
معشوقان رنگین چون دل رقیبان سنگین درمان عاشقان
شیدا و طعمه معشوقان رعنا بستد و بنواخت و بر ناخن انداخت
و بر بدیهه این ابیات بپرداخت شعر

ای آفتاب طلعت و ای مشتری محل ۰ امروز مرتبت در آفاق عقد و حل
گر بستر است بر آتش و گر جا درست بر آب ۰ گر خار زشت زمین و گهی ها درت جبل
روی تو تیره روز مرا کرد بر زنور ۰ وصل تو عیش تلخ مرا کرد چون عسل
در زشت مانده خلق زمین را همه امید ۰ در تست بسته اهل جهان را همه امل
یکسو شود بعزّ تو از حالها قصور ۰ بیرون شود بسعی تو از کارها خلل

بویان ایست تا جرعه جل در بکار | جویان ایست طالب صیا در قلل
زیبد لقب نهاد ترا خواجه بزرگ | شاید خطاب کرد ترا صاحب اجل

و جون داد این سخن بداد بوسه داد و بر سر نهاد و زفان بدعا
برکشاد و کفتم بکوی دردمی هم رنک او و دردیکری هم سنک
او تا با ول ضم کنی و جنانکش مدح کردی ذم کنی بدید و بخندید
و جون کل بشکفت و بر بدیهه این ابیات بکفت **شعر**
ای طلعت تو نحس تر از صورت زحل ، وی خوی تو نغابه وی نبک
تو بدل ، احباب را ز مهر تو از یکدکر نفاق ، زهاد را ز عشق
تو با یکدکر جدل ، هر مرد را تو یی بهوا سابق قضا ، هر خلق را تو یی
بهوس رهبر اجل ، ولب سند بی ثباتی و معلوم شوم بی ، محبوب
بی وفایی و معشوق متبدل ، در جشم اهل دانش و در دست اهل
علم ، بی وزن همجو بادی و جون خاک بی محل ، مسجود ابلهان
شده جون نار و جون صلیب ، معبود احمقان شده جون لات
و جون هبل ، جون کز فضل بشناختم کیسه و آنجه در وی بود انداختم
و بعد از آن بسیار دویدم و در کرد او نرسیدم **شعر**

معلوم من نشد که ایام خود جکرد | با دی سپهر منقلب و بخت بد جه کرد
اندر قضای مبرم و حکم ازل جه جست | با حوادث فلک منجر د جه کرد

المقامة الثامنة فی التصوف ٥

حکایت کرد مرا دوستی که در سر وفای داشت و در سر صفای
کرد فتی از اقسام مراتب نفسانی و از مواهب مناصب
انسانی جون دولت براعت داشتم و بلاغت یافتم و از
خواندن قرآن مجید فراغت و از علم اپستادان و قرا بعلم
اصمعی و فرا آمدم و از تخته ابجد حروف بدفترهای الوف
رسیدم و از کلام ربانی بشعر شیبانی نقل کردم و با آدمی
که کامل بود در صناعت و بضاعت و نادر بود در براعت
و بلاغت اسلاف داشتم **شعر** و قلت للنفس جدی بعد
فی الطلب ، فانما الشرف المحمود فی الادب ، و قرة العین
للطلاب و امیه ، اخفا فهافی طلاب المجد و الحسب ،
لا تغرر بجد و جد مضوا حجا ، فالفخر بالادب الموفور لا با ،
فوق المناصب فضل لو ظفرت به ، وجدت فی الخم معنی لیس فی الغف ،

هر که در ادب طلب نکند — بر بساط شرف طرب نکند
نور روز یقین کجا یابد — آنکه در دیده کحل شب نکند

ادب آموز کرت می باید — که زمانه ترا ادب نکند

و نیز شنوده بودم که هر مولودی که بتازیانهٔ تعریک مادر و پدر
تادیب و تهذیب نیابد مؤدب ایامش بسی سالکی ادب کند
و غریم حوادث آن دین از وی طلب کند

شعر

من لم یکنه ناصحوه بصحک سن جالعداه، وحبس الناس من یوازی خاتم
عقباه مبتداه، ادبه حادثات اللیالی، من لم یؤدبه والداه،

پس روزی چند در تک و پوی بودم و ازین جست و جوی
برآسودم رخت ازین منزل بر خر نهادم و قدم ازین مقام
برتر و گفتم این منزل خیمهٔ اقامت را نشاید و ازین متاع ذخیرهٔ
قیامت نیاید که درجات عاجل و نجات آجل درین علوم بسته نیست
و بدین علوم پیوسته نه

شعر

این خانه نه خانهٔ خردمندانست
کین پیشهٔ کاهلان و خورسندانست

و با خود اندیشه کردم که قالب
انسانی متجر صنع یزدانیست و ترکیب آلهی مطیهٔ اوامر و نواهی است

نه همانا که از ظلمات اصلاب و ارحام بدین بارگاه عام بدان
آمده‌اند که تا حافظ بار لغت کرخی و بلخی باشند یا نقش تختهٔ عبادت
باری و حجازی خوانند که شناختن شعر لبید و ولید و دانستن
انساب بنی قحطان و بنی شیبان علمی منتج و تجارتی مرفق
و مربح نیست که در علم لغت عرب و در رفع و وضع این ادب
بدرجهٔ خلیل و اصمعی بیش نتوان رسید و این هردو در بلاء
الراسخون فی العلم بسی سنگی نیارزند بر محک الراجحون
فی الفضل بسی رنگی ندارند و چون از عالم علم گذشتی این
بساط عیش نوشتی و قدم مجاملت در کوی معاملت نهادی
هیچ طبقه موزون اخلاق تر از طبقهٔ متصوفه نیستند و هیچ طایفه
متناسب افعال تر از فرقهٔ کبود پوشان نه اند اداب طریقت
ایشان را مسلم است و اسباب حقیقت در ایشان فراهم حله پوشان
عالم عمل اند و قاطعان راه رجا و امل اند و جامهٔ سوک هردو
عالم در سر افکنده اند بجای تصرف و استغنای بی تکلف چنانکه
میفرماید اغنیاء من التعفف گفتم خود را در ذیل ایشان آویزم

واین مراتب ومراسم بردست کیرم وبدان وظایف ومو ایم
استظهار جویم بود که بمتابعت این شیران صیدی در دام آید
وبدولت این دلیران شرابی در جام افتد شعر

گرت باید نسیم طره یار / با نسیم خوشش بهاری رو
ور نخواهی که مشکبوی شوی / پهلوی نافه تتاری رو
در پی هرچه از مراد دلست / گر بشام وگهی بساری رو
با قناعت چو آشنا گشتی / در زوایای کم بیاری رو
ز دیاران زهیم عمر صباح / در شب عیب پوش تاری رو
ور ترا قید طمع بگذرد گوزن / بر پی شیر مرغزاری رو

باز اندیشه را آستانه دیگر پیش آمد وفکرت را بهانه دیگر
در راه افتاد وگفتم مرین طبقه را سخن نا مفهوم بسیارست
وحرکت نا معلوم بی شمار ومن خود از اسم بی مسمی میگریزم
واز مشکل ومعما چون اویزم درین شیوه مقالات ومقامات
ودرین پرده رموز وطامات ومنع لایت بجوز ولا یجوز می
آیم بدین کنوز ورموز کجا بر دارم من چه دانم که کثرت اکل وشرب

والامر تبارک الله رب العالمین وچون کامی چند بر داشتم وقدر
میلی بکذاشتم میلی دیدم بلند وبنا مرتفع وخلقی مجتمع وپیری
بربالای منبر وطیلسانی برسر وروی چون خورشید وموی سپید
ولهجه شیرین وخوش زبانی چون زبانه آتش لمع چون شیر غران وهمچو
شمشیر بران در مواعظ می سفت ودرین آیت سخن میگفت
قوله تعالی فانظر والی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها
وخلق را گاه بوعده میخندانید وگاه بوعید میگریانید وگاه
چون شمع میان آب دیده وآتش سینه جمع میکرد وگاه چون
برق خنده وگریه درهم می آمیخت وگفت ای مسلمانان نظاره
ملکوت زمین وآسمان واعتبار بدین حقایق نماید والا این
عجایب محجوب نیست باختلاف مکان وزمان واجبست
اولم ینظروا الایه اما ان مختصران بی بصران نظاره این
دقایق واعتبار بدین حقایق ماند والا این عجایب محجوب نیست
واین غرایب مستور نی شعر سیدرک الکواکب الدری
بالنظر وغرة الشمس لا تخفی علی البصر صورت آفتاب فلک آری

مجوب نیست آما دیده بینندگان معیوبست واگر غرایب آسمانی
مضمرست عجایب زمینی مظهرست واگر حمل و ثور گردون دور
و باریکست گل و نور هامون پیدا او نزدیکست واگر میران
و سنبله چرخ دور ست خیزران و سنبل چمن قریب الکون
ربیع الموحدون و خسر الملحدون آنکه این نبات بنات امواتم
تواند کرد و آنکه از گل سیاه گل رو ماند احیا را این اجسام
تواند قل یحییها الذی انشاها اول مرة خاکسار و نکوب پر باد
آنکه گوید این اجزا متفرق را ترکیبی نخواهد بود و این اعضا
متمزق را ترتیبی نه آن الله یحیی الارض بعد موتها و ینشی
العظام بعد فوتها هر آینه این منظمه را استماعی خواهد بود
و این تفرقه را اجتماعی و هر ضلع را ضاعی و هر متاع را
متاعی و ما ذلک علی الله بعزیز غلام آنم که چشم عبرت گیرد
دل پند پذیر دارد که این نقش از تنگ آزید و این بساط
صد رنگ که گسترید و خاک خشک اغبر را با مشک و عنبر که
آمیخت و عقدهای ثمار از گوشها اشجار که آویخت و عارض

گل را که آب داد و زلف بنفشه را که تاب داد و در بنفشه و سوسن
تیرگی و روشنایی که نهاده و دل بلبل را با عشق گل همآشنایی
که داد صحن چمن که نعمت دمن دشت از غدار و عدن خوشتر ست
و خاک سپاه و هفت اقلیم از هفت جنات نعیم دلکش تر
هوا اکنون نهد بر گلبن از زنگاری افسرها ۰ صبا اکنون نهد بر باغ از شنگرف
چادرها ۰ سحاب اکنون بپالاید کف گلبن بخناها ۰ نسیم اکنون
بیاراید رخ بستان بزیورها ۰ بسان دیده وامق بگرید ابر
بر گلها ۰ بشکل عارض عذرا بخندد می زساغرها ۰ گل اندر غنچه
پنداری که هست از لعل پیکانها ۰ بنفشه در چمن گویی که هست از
مشک چنبرها ۰ ز بس غواصی باران نیسانی بخاک اندر زمین
ماند در باشد ز بس درها و گوهرها ۰ سپه داری بهارا کنون کشد
در اغ لشکرها ۰ خطیب عندلیب اکنون نهد در باغ منبرها ۰
چو رهبانان نهد کیستی بباغ اندر چلیپاها ۰ چو فراشان کشد گردون
براغ اندر ز بسترها ۰ کنون حالی کرد دارد بخور عشق در دلها ۰
کنون فعلی کردارد نجار باده در سرها ۰ ز خاصیات این

فصل و ز تاثیرات این نوبت . بخندد مهر در رولها بخار د عشق را
کرها زبیم صولت بهمن شه نوروز در بستان کند از غنچه پیکانها کشید
از بید خنجرها غلام آنم که چون در بساط هامون بسیط
بوقلمون نظاره کند بداند که این کسوت شریف طراز صبغة الله و من
احسن من الله صبغة دارد هیچ دست تصرف غالیه تکلف بروی
نکشیده است و وهم و فهم هیچ صاحب صبغة استاد بترتیب
و نهاد او نرسیده — دوران گل و لاله و هنگام بهار است
عالم چو رخ خوبان پر نقش و نگار است ، نرگس بچمن در صنمی سبز لباس است
سوسن بصف اندر پسری سیم عذار است ، گل لعل خدر ار عونتی در برگ
من جمالی دارم و سرو بلند قد را نخوتی در سر که من کمالی
دارم شکوفه سپید قبا در مهد صبا پیر شده و در عهد جوانی پیری
رسیده — پیرش ناکرده و در مهد هنوز ، در عهده
پیری و جوان عهد هنوز ، بنفشه خطیب جامه سبز عمامه چون
متفکران سر بزانو نشسته و چون معیوبان سر در پای کشیده
— چون چنبر عنبرین بنفشه درهم کاهیش قدم فرق و کهی فرق قدم

اکی

که منهی شرعست از چه وجه مندوبست و من چه دانم که رقص
و غنا که محظور دینست بچه روی محبوبست من چه دانم که حال
و قال چه باشد و من چه دانم که نعاره و غبار را از چه خیزد و من
چه دانم که مشاهده و مجاهده را معنی چیست و من چه دانم که نشانه
و سماع را وجه رخصت از کیست اگر این مشکلها را موهوم
با دراک طبیعت مفهوم شود مرا با این رفقه سر و خرقه در میان
باید نهاد و جان را میان در ارادت این طبقه از زبان باورد
نباید داد و بهر وقت که زمره از ایشان بهم بودندی و طبقه در گوشه
پا سودندی من نظاره آن جمع و پروانه آن شمع می بودم
و جاذبه طبیعت دل را در کار میکشیدم و مطیه نفس را اندک
اندک در بار میکشیدم تا آن زمان که نقطه دایره پرکار بماند
و دل آثار آن طریق اختیار کرد و همت بزاویه آن خدمت
فرود آمد گفتم صاحب طریقی بایستی که مرا خرقه پوشیدن اضافت
بدو بودی و حوالت این عروسی و ضیافت بدو شدی تا برکت
دست او درین طت مقامی یافتمی و درین شیوه آرامی گرفتمی

۲

شعر ای آنکه چون دو زلف بعارض بر افکنی ؛ گویی که بر بنفشه
همی عنبر افکنی ؛ گر خم تاب در طرف عسکر آوری ؛ که در تاب
در صدف شکر افکنی ؛ که دل بری بخلخ در طره افکنی ؛ که ساحری
بابل در عنبر افکنی ؛ چون آفتاب خرقه ببر در کشم ز نور ؛
گر خرقه بدست خودم بر سر افکنی ؛ من لب نهاده بر کف پای تو
بنده وار ؛ تو در هلاک آنکه ز پایم در افکنی ؛ پس در طی و نشر
این گفت و گوی و کر و فر این جست و جوی روزی چند عنکبوت
روزگار بر در و دیوار این حدیث تنیده و نقاش نسیم خطی
چند بر سقف و صحن این معنی کشیده تا آن نضج علت مرهم کشید
و تشنه بادیه بزمزم رسید شعر ولان من الدهر الابی جموحه ؛
ولاح من الصبح المضی عموده ؛ و بامداد خبر دادند که صاحب
طریقتی کبود پوش دوش از طرف اوش رسیده است و صحابنا
امروز بزیارت قدوم او مشغولند و در ریاض از اقبال
و قبول اند و من نیز بدیده گرد آن ره برفتم و آن عروس را
مرحبای بگفتم و چون باد بهمه اجزا بدویدم و چون نار بهمه اعضا

البم

برسیدم تا آنجا که حلقه آن اجتماع و موقف آن استماع و باغ نشاط
با تقدم آمد شد خانقاه مرا مسلم شده و آشنایی آن اشیانه
مرا محکم و چون خود را در آن حلقه راه کردم و از دور نگاه
کردم پیری دیدم چون ملک لطیف خلق و چون فلک کبود دلق
محاسنی ببیاض نور دل مخضوب و روی بقبول جار محبوب از
سر قالب و جسم برخاسته و ماده رسم و اسم کاسته روح صرف
و نور پاک و عقل مجرد و سیمای منور و صورت ملکی و مرقعی
فلکی و منظری نورانی و مخبری روحانی و حکمه حکم سکوت بر زبان
و دهنه تهی صموت گفت بر دهان و صوفیان ولایت خرقه
پوشان ناحیت بعضی زانوی خدمت بر زمین نهاده و بعضی بر
قدم تواضع ایستاده و پیر چون ماه در بر تو نور خود نشسته
و چون ماهی در دهان از گفت بربسته پس چون ساعتی تمام برگذشت
و زحمت نظاره کیان درگذشت و آنچه در دبود بدر رسید و بیرون شد
و از قدم مونست بسر بردیم از صافیان باقی چون آواز در سمع
ادنخند و چون پروانه در شمع گریختند و از یمین و شمال از آستین

رجال ندا از خبایا بلال بر آمد و گفتند ای شمع جنین تیره کیهادی

کحل جنین خیره کیها **شعر** امنط عن الدرر الزهر الیواقیتا

واجعل نحج بلا قینا مواقیتا بکرم از صدف لعل بدخشانی را

از چهره درعمالی بر دار و سلسله کلام بگشا تا گیسه داران اوش

وودس را مایه بود و حوران فردوس را پیرایه **شعر**

ای بندهٔ خرقهٔ کبودت — در جنت عدن حله پوشان

بر یاد لب تو در صوامع — زهاد زمانه باده نوشان

بشکست لب شکر فروشت — بازار همه شکر فروشان

بس سر بر آورد و گفت ای برادران صورتی و دوستان

ضرورتی هر کرا از کوی طریقت شکلیت بر سید و هر که را

در شارع حقیقت واقعه است با ز جوید در کوی تصوف صنعت

نیست و در عالم فقر منتی نی و از انجا که وطاء درویشی است

عالم عالم خویشی است سلونی عن عباب هذا البحر و عن لباب

هذا الامر با خود گفتم که یافتم از انکه طالب او بودم و دیدم

مر انکه عاشق و راغب او بودم وقت آمد که این عقود

مشکل را انحلالی بود و این جرح کهن را اندمالی گفتم ای

لبید جنین عقلها و ای کلید جنین قفلها چه باشد اگر این زنگ

از آینه دل من بر دای و صورت عذرا طریقت در آینه

حقیقت مرا بنمای گفت ای جوان نو خاسته و در ریاضت

ناکاسته جز با پیران هر چه خواهی بگوی و خرز عونت هر چه دانی

بگوی که با هادی علم گمراهی در نگنجد و با شعله صبح سیاهی در

نگنجد سل با بدا لک و هات سوالک گفتم شیخا مراد در عشق

و نظار در درویشان ثباتی است و بر گوه و مسواک ایشان التفاتی

اما واقعه خند است که مانع ایراد است و حایل این بارگاه

و تا این ظلمات شک و تخمین بر نخیزد در و صبح تعین روی

ننماید **شعر** فازل سواد الشک بالثغر الذی ملا الدیاجی

والحنادس نورا قد در مباسم لو اسفرت ابصرت

منها انجما و بدورا پیر گفت ای جوان نو کار کرم رفتار

قدم بر بساط حالت دار از سر مقالت برخیز و بگوی انچه

واقعه راهست و بپرس از هر چه محل اشتباه است لی گشتی

در دریای سیاحت رهت نیابد و بی دلیل در بیدای سیاحت
ممکن نگردد گفتم شیخنا اول قدم باری عالم صورتست
تا بتدریج بعالم معنی رسیم مرا بیان کن که عذر کبود پوشیدن
و از رنگها این رنگ برگزیدن چیست پیر گفت این سوال
بمبتدیان شارع طریقت است نه واقعهٔ منتهیان کوی حقیقت
قد اشبه البدر المضی وجهی الکشک الذکی نشنوده که الفقر
سواد الوجه فی الدارین سیاه روی دو عالم را از کبود
پوشی چاره نیست که هر کرا در صف ماتم اطلس معلم پوشند
نظاره گنان بروی خندند از آنرو که فلک سیاح را خرقه
کبود در سر افگندند بزبان حال گفت که این جامهٔ اهل ماتمست
بمن چرا رسید گفتند آهسته باش که هر کرا تخلیق و تکوین
از نگار دود و دبود شعار و دثار او کبود بود و جامهٔ وجود را
چون بدست مولف مشیت ترکیب کردند اول تار و پود
سیاه و کبود آمد یعنی که این طراز ماتم وجودست غاشیه
رفعت این طایفه اول بر دوش آسمان کبود پوش نهادند

بدان ای جوان رشید که هر کرا از کبود بودی در سر افگندند
بماتم داری در بیت آدمش برپای کردند تا درین ماتم سرای کی
رسم تعزیتست از کبود پوشی روزی چند چاره نیست که ماتم
آرای و نوحه پیرای گنبد اطلس پوشان غرور و قصب بدن
سرور بپیاراند اگر در میان هزار لمع پوش یک مرقع پوش
باشد بس عجیب و غریب نبود اول صوفی مجرد را که جبرئیل
امین که پیر خانقاه فردوس بود خرقه ملون در سر افگند آدم
بود صلوة الرحمن علیه قوله تعالی وطفقا یخصفان علیهما
من ورق الجنة چون بحشمه سرندیب رسید گفت پس ولایت
تو میروم خرقه را مالی فرو برم خود خرقهٔ او از چشمه سرندیب
سیلی برآمد گفتند تو درین میان ماتمها گوناگون و غمها روز
افزونی جامهٔ تو بدین رنگ لایق و موافق آید

در ماتم فراق تو جامه کبود به * وز آتش هوای تو مهتاب دود به
هر ابهی که صبر نهد بر نهاد عقل * از هجر جان بکند از تو بی تار و پود به

پس گفت ای کودک تو آموز اگر هزار رنگ و نگار روز پور

و گوشوار بر عروسی شدی تا بر عارض او از طغرا نیلی توقیعی نبود
و از کبودی چرخ ردای عنایتی نیاید از چشم بد حمایتی
نبود اگر در کبودی نیل بخشم شهوت نظاره خواهی کرد در عذار
دلبران نگر نه در خرقه درویشان سنبل و نیل سیاه و کبود را
بحکم خاصیت حرز و تعویذ شاهان و ماهان و عروسان
ساختند عقل را در وی مجال تصرف نیست السکون افصح والسکون
ابلغ عقل متکدی بدین دقایق متعدی نیست و دانش خرده
گیر ازین جامه رنگ نپذیرد و بعضی از بزرگان این فریق
و سالکان این طریق چنین گفته اند که آن روز که خازن صنع
مصنوعات حلهٔ ملون در سر بندگیها افکند و اشخاص جواهر را
بزیور اعراض الوان بیاراست فضلا و علما دست اعراض
بدامن زدند که البیاض افضل و امرا و نقبا میل بسواد
کردند که السواد اهیب و بحار و اشجار از خضرت ردا در
سر کشیدند که الخضرة اشکل و مخنثان و مؤنثان عالم صورت
زرد و سرخ بر دوش و گردن بستند که الصفرة اعجب بر این

نقش

نقش کبود و نیلی چون متاع سبیلی بی خریدار در ربع فساد بر
نطع کساد بماند گفتند این نقش کبود جز سیاه روزان قبول
نکنند مفالیس عالم فقر و ساکنان عرصهٔ درویشی را بنز مود کر
نان و نام دیگران بر رفتند شما را رنگ کبودی بباید که کحل
ناسکا پس شراب شما در کاس است و جلوهٔ شما درین لباس
بیت در شارع کرم امید و در عالم بیم ، هم خرقه کبود
و هم پیالهٔ ست کلیم ، بس گفت ای صید رام ناشده و در
دام تمام نا آمده آنچه سر این حدیث است ما چون تو کوتاه
قدمی نتوان گفت و آنچه ذر این قصه است با چون تو فسرده
نمی توان سفت و چون مطالع این مقال بسر حد کمال رسید
گفتم مبهم مبین و مقرر شد و این سر مکشوف و متقرر گشت
دیگر شبهتی هست اگر دستوری بود بگویم و کم شده هست
آنرا بجویم گفت مایده نهاده است و در گشاده گفتم ای
پیر طریقت و رهنمای حقیقت معنی رقص و غنا و اهتزاز و
انبساطی که از ان نشاط بحاصل میشود مجمل آن چیست و مجوز

ومرغ آن کیست گفت ای کودک بدانکه قفص قالب رعیت مرغ
دلست قبض وبسط وحرکت وسکون قالب براندازه حالت قلب
بود ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب هرگاه که قالب طایر
روح ببسط وقبض الهی مشتاق واز قضا عالم علوی گردد در
اضطراب وحرکه آید سکون قفص بجنبش او در حرکه آید کوتاه
نظران عالم صورت پندارند که این حرکت اختیاری است
وجنبش ارادتی ندانند که لرزه مرتعش بی خواست آدمی را نه
وحرکت در مصروع بی ارادت آدمی آید واگر مشعله کوه گل
بجای جلاجل وسلاسل در گردن وی بندند از حرکت باز
نه ایستد **شعر** والجسم تتبع الارواح ابو نته والقلب
یخضع الاهوا احیانا پس چون سایل زبان بدعا وثنا بگشادم
ودر خدمت بحرمت بیستادم وگفتم از روح بایسته تر و
از عقل شایسته تر واین معلوم را نشناختم واز این مجمل نیز
نپرداختم چه باشد اگر این کاس سه کانی گردد واین شربت حیوانی
شود پیر گفت ای پسر در سوال گشاده است وخوان افضال نهاده

گفتم مرا از سر اباحت سماع خبری ده واز شجره علم خود درین
معنی ثمری پیر که این سخن بشنید بلرزید وگفت ای جوان
غایت طلب نهایت جوی از قدم بدایت تا بسرای لا
صد هزار فرسنگ است این سوال نه در خورد قد تست واین استماع آن
براندازه سیل و تمنّی تو درگاه سماع تو ترفعی دارد وعالم سمع
توسعی هر بالای کوتاه بدین در و درگاه نرسد قوله تعالی
انهم عن السمع لمعزولون **بیت** تو که در بند سبزه و خویدی
چند پرسی ز عقد مرواریدی سر ماهیت شمع هنگامه جمع را نشاید
که تا شمع سمع در خلوت خانه وجود نیفروختند کس را
آداب بندگی نیاموختند آنجا که پیش از قالب اشباح از
ذرایر ارواح خطاب الست بربکم فرمودند شمع آن
خلوت خانه جز سمع نبود نخستین خطاب ازین مقالت سمع
بی آلت رسید وازینجاست که سمع را بر بصر ترجیحست قوله
تعالی فکان الله سمیعا بصیرا وتو ندانسته هر چه صورتی بود
خطر واباحت در وی نگنجد ومنع واطلاق در وی نیاید که درین

میدان منع و اطلاق تکلیف ما لا یطاق بود و ازینجاست که
نطق علت مواخذت است بدان معنی که صفت اختیار
دارد و سمع را نسبت مواخذت نیست بدان روی که نعت
اضطراری دارد نه بینی اینجا دری بند و طبق نهاده اند
و مهر الصمت الحکم بروی زده باز در عالم سمع دری گشاده اند
و ندا رفاستمعوا در داده و دانستیم که هرچه از راه سمع در آید نام
خطر و اباحت بروی ننشیند و ازینجا گفته است که عشق دو گونه
بود یکی بواسطه سمع و دیگر بوسیلت بصر از عشق بصری توبه
واجب آمد و از عشق سمعی توبه واجب نیاید عشق داود
صلوات الله علیه از راه دیده بود لاجرم عبارت
از وی این آمد قوله تعالی فاستغفر ربه وخر راکعا و اناب
باز از سلیمان صلوات الرحمن علیه از گوش در آمد قوله تعالی
وجئتک من سبا بنبا یقین لاجرم موجب زجره تهدید و لایمه
توعد نیامد و معنی آنست که چشم به سمع چشمه طهارتست تهمت
و شبهت در وی نیاید و تو ندانسته لا تتبع النظرة النظرة بر

مخاطب چشم آمد نه مخاطب سمع که شعاع نظر با استقبال
دیدن رود اما چون هر گوش با استقبال شنودن نرود پس
سمع صاحب ثبات آمد و بصر صاحب التفات و تو ندانسته
که اول استماع از لذت سماع گوش است و بیان این مجمل
از نص قوله تعالی و اذا سمعوا ما انزل الی الرسول تری اعینهم
تفیض من الدمع معلوم گردد که جماعتی در تفضیل سمع چندان
اطناب و اسهاب کردند که سمع را در تقلید ایمان
بر عقل ترجیح نهادند و بدین معنی در تیه ضلالت و در بیداء
جهالت افتادند لعنهم الله و حاشا السامعین پس چون
شقایق در بیان دقایق و حقایق بدین بالا و پهنا رسید
و عقل از سرها و آرام از برها برمید و آفتاب عزم غروب
بعد از دلول و شبانگه آهنگ سلوک کرد پس عزم خانه
و آشیانه کردم و خود را در ارادت تصوف بی بهانه کردم
و بامداد تا صبح همزانو و با سحر هم پهلو به زار ناله و آه قصد
راه خانقاه کردم و در خانقاه از حریف دوش دیر اوکی

ندیدم و پرسیدم که آن آفتاب بکدام برج انتقال کرد و آن
در بکدام درج ارتحال فرمود گفتند که ما با تو درین حیرت

رباعی

برابریم و از آن نام و نشان بیخبریم
معلوم من نشد که کجا رفت پری‌وش • با او چه کرد گردش ایام دی و دوش
وز بد بیاه کاری خویشش سیاه کرد • صبح سپید جامه و شام کبود پوش

المقامة التاسع بین السنی و المبتدع

حکایت کرد مرا دوستی که سینه مهرجوی داشت و زبانی راست
گوی که وقتی موسم حج اسلام و زیارت روضه رسول علیه السلام
در آمد و او از طبل حجاج از سر جبار سوی برآمد عشق آن حضرت
شریف و مهر آن عتبه منیف عزیم وار دامنم بگرفت و سوز
آن حدیث پیراهنم در آمد

نظم

طمع از طرب گسستم و دل
بر طلب نهادم • زین سفر جو مردان بر اسب شب نهادم •
زهری که داد دهرم طعمش شکر گرفتم • خاری که زد سپهرم نامش رطب نهادم •
گفتم نفرین برین غبطت این اقامت باد و خاک بر فرق این استقامت
پای بر سر خار و فرق مار نهاد رخ شتر از قدم تکاسل در دامن

تغافل کشیدن

نظم

فیا کهفی علی هذا المقام	علی نای المشارع و المقام
متی ما نافتی حبت نزاعا	و اشواق الی بلد الحرام
الی عرفات مکه سار روحی	و قامت من اقوام الکرام
و هل لی ان اجر بلا دفاع	الی عذبات زمزم مهار می
و ادجوان اطواف بها و او	الی حجر المعظم فی استلام
و ادرک منیتی لمنی و انی	لا حجار الجمار بها الرام
حلفت ترب مکه ان هذا	نهایة مطلبی و مدی مرامی
کی بود کین هوس بدام آریم	راه یثرب بزیر گام آریم
رای رفتن کنیم عاشق وار	روی زین مشعر الحرام آریم
رخت این آرزوی بکوی کشیم	وز خم این باده را بجام آریم
قالب نازجوی رعنا را	بتماشای سنگ و نام آریم
از پی خاصگان حو اج را	بدربارگاه عام آریم

پس برابطه چنین شوقی و با مشغله چنین طرقی مراحل و منازل
می نوشتم و بر مشارب و مناهل میکذشتم چشمی بر سر هر بیدای

و ولی بر حرص حق گذاری یارفته که با یکدیگر از می بجام تا زنده تر
و از راح با روح پیازنده تر جمله بر طریق فتوت و مروت
بعلت ابوت و نبوت در سلسله مودت و اخوت آمده شعر تراهم
اخوة لا بانتساب، کما اجتمعت سیوف فی قراب، تری
اخلاقهم فرجت بعود، کما المزن یمزج بالشراب شعر

دوستی هر یک از میانه دل	آشنایان آشیانه دل
همه با یکدگر ز اول کار	رفته از شهر و کوی و خانه دل

با چنین یاران کاری و دوستان غاری راه می سپردم و منزل
می شمردم تا رسیدم آنجا که سرحد خراسانست بشهری که
نامش دامغانست روزی دو سه آنجا مشغله رفیقان بودند
و از رنج راه بر آسودند و بار مشاهدت از کاهل مجاهدت
نهادند و من نیز توفیق آن موافقت بیافتم و رشته این
مراعات تافتم و در بازارها و مزارهای آن شهر طوافی میکردم
و درد اخلاق را بریاضت تنها در سفرها صاف میکردم
و نادیدها را بچشم عبرت میدیدم و ناشنیدها را بگوش

استفادت می شنیدم تا دوم روز از اقامت از ثقات
و اسنادر سیدم و از خیار و صلحاء شهر رسیدم شنیدم که اینجا بزرگی
بزرگوارست از جانب بلغار آمده و میخواهد که با این امام
معصوم که بر فیتعان موسوم است در اصول و فروع
مناظره و جدال شروع کند و فردا که صبح سیم اندام از پردهٔ
ظلام تابد و خسرو انجم بر بساط چرخ نجم روز بگستر دمن وقت
الفلق الی ذبابة العسق این مناظره و محاضره بخواهد رفت تا
صورت حق بر کدام زبان روی نماید و مخدره صدق در کدام
حجره چهره کشاید لیهلک من هلک عن بینة و یحیی من حی عن
بینة و فلان موضع معهد از ازدحام است و موعد انتظام
و علماء فریقین و امناء طریقین متوسط این حکومت و مصالح
این خصومت خواهند بود تا دست جدال و رمح و نشر قتال
کرا باشد و کدام مذهب منصور آید و کدام ملت مقهور گردد
با خود گفتم امنیت شرقی مهنا و این دولتی مهیا ار چه که در
نعال آن صدر الرجال راهی یابم و در صفهٔ این خصام و جدال صف

بنای جویم و ببینم که این دو شیر عرین در معرکه دین چگونه
بر او یزند و آتش جدال بر کید که چگونه ریزند و با طبقه که مشعوف
آن شکار و ملهوف آن پیکار بودند آن شب هم جامه و هم
جام بودم و هم کاسه و هم شام و صبح سپیده دم بکوری
عرابی و مروزی سحالی بکردم و چون بقدم جست و جوی
بطحا رآن گفته و کوی رسیدم بموضعی که از جاده عام بکیوتر
دار باده از دحام خالی تر من الساقه والشجر والنجوم
و از هر بساطی دیدم کشیده و بساطی درهم تنیده و مسندی
در صدر نهاده و جمعی بر قدم انتظار ایستاده و نقبا
بلیغ و خطبا فصیح بر هر طرف نشسته یک فرقه در خرقه عبا سیه
و یک زمره در کسوت شبهی خیر لباس جمعی در لباس آل عبا سپید
و فوجی در زی اهل بیت خیر النّاس بعضی چون بنفشه سیاه
کلیم و جمعی چون شکوفه سپید آدیم آن دو هنگامه سیاه و سپید
درهم آمیخته چون خوف و امید و کس را زهره لب سخن نه
و یارای سخن گفتن نه صموت کالحیتان و سکوت کالحیطان

و من نیز با همراهان بر گوشه بایستادم و چشم بر صورت ایشان
بنهادم تا بعد از ساعتی خفیف و لحظهٔ لطیف سری سنی زرخری
زینی می آمد با جمعی انبوه و طبقهٔ بشکوه و طیلسانی بر سر و دراعه
در بر چون قدم در صف نهاد زبان مبارک بگشاد و گفت
السلام علی اهل الاسلام والتحیة علی القوم الکرام سیاه
پوشان بر پای خاستند و زبان تحیت بیار استند و گفتند
وعلیک السلام وعلی من وافقک فی الاسلام و رافقک
پس بر گوشه آن مسند نشست متفکر و حق تعالی را ستایش کرد و چون
شمع فلکی سر بر افراخت و نقاب ازرا و غمام بر انداخت از
طرف دیگر مقدم سپید پوشان از بالای حصار بر لب جویبار
آمد با عددی بسیار و جمعی بی شمار و قومی در جامه اهل
سلاح و قومی در کسوت اهل صلاح هر یک بدست تیغ
و سنان گرفته و بر راه در میان گرفته و پیر چون ماه در جامه
نورانی بر استر عمانی می آمد و چون پای بر گوشه بساط
نهاد و لب از لب بگشاد و زبانی فصیح و بیانی ملیح آواز داد

کر السلام علی من اتبع الهدی پس انکه اتباع و اشیاع او بودند
جواب دادند و علیک و علی اهل التقوی پس سر بر کوشه دیگر
آن بالش نهفت و با خود تبسمی میکرد و از هر کوشه تبسمی می نمود
تا ساعتی عام بر آمد و جوش و خروش نظارکیان بس آمد و حوالی
از کفت و شنید و کرفت و دید بر آسود پس پیر کفتاری روی به
پیر بلغاری آورد که ایها الشیخ الستا جلسنا الا من یعنّنا و حال
تصمنا پیر بلغاری کفت نعم والذی فلق الحب و انطق الضب
پس از انچه تراسود مندست وکوش دار بدانچه حکمت و پند آ
رمالای کفت ای شیخ سودایی سخن خاییده و سنجیده و ساخته و
پرداخته کوی تا در انج ار وکرفتار نشوی که عثرت سخن را
استمالت نیست و زلّت مقالت را اقالت نی و هر که از بالا
سخن در افتاد از مرکب کفت بزمین آمد هرکز پایش برکاب
سواری و دستش بعنان کامکاری نرسد **بیت**
والقلب مهلکه حسن مُفرط • والجسم مستلب ان نا لی
پیر بلغاری کفت ما جون تو خصم سخن را چندین رنگ و نکار

و بو و تمار بکار نیست **شعر** ستعلم حین تختلف الطعان •
وتلتقم الازمه و العنان • بانی فی تحملها شجاع •
و انک فی تجرعها جبان • پیداست که خصومت و پیکار و تسلیم
و انکار تو در میدان اصول و فروع تو تا چندیست و این معرفت
باری جل جلاله که تعلق بمعقول دارد نه بمنقول تا کجاست لیکن
جون سخن از سر انصاف رود نه از روی کزاف سر این
معنی را نه توحید بر دیده و تقلید چنان عرض کنم که بی دیده
بربینی و بخوانی بی عقل در یابی و بدانی که پیر حصاری کفت
بسر کوی مقصود رسیدی در کذر و بمساط مقصد رسیدی
ز مسیر توقف کن تا درین میدان قدم زنم که تو مهمانی و شرط
مهمان آن بود که مسئول بود نه سایل و مجیب بود نه معترض
پس کفت ایها الشیخ بم تعرف ربک خدای تعالی را بچه
شناسی و خالق را و باری را بچه دانی پیر کفت این سوال
منکر و نکیرست نه جون تو پیر اکر خواهی تا بدانی بشنو و جون
شنیدی بکرد بدانکه معرفت را آلتی هست موضوع و ادبیست

مصنوع و آلت موضوع مر معرفت را عقل سلیم است از عقل نقل
چه حاجت است تو در بند نقلی و من در بند عقلم و مذهب من آنست
که عقل را بر نقل ترجیح است و این سخن ثابت و صحیح که قضایا
نقلی دروغ و راست و بیش و کاست باشد اما از آینهٔ عقل
جز صورت صدق و جمال صواب نتوان دید که عقل مشعلهٔ طریق
و قاید توفیق است و از ینجاست که هر کرا این زیور عقل بر نفس
نداده‌اند بار تکلیف بروی ننهاده‌اند که احکام سمع که مقبول
این جمع است مشترکست که جز زبان گوینده و گوش شنونده
فراهم نیاید و هیچ حکم و سعی در عالم ثابت نگردد پس عقل
بطریق استعدادی این همه استشهاد و استمداد بداند
و معلوم کند که نه جارحه گویا در میان باید و نه حس شنوا
پس قاعده بدانست آمد و فایدهٔ سمع با ذات و آلات
و این تفاوت بر عقلا پوشیده نیست و سر جهانیان واقف اند
که تا نقل عقل بر پایهٔ وجود ننهادند قلم تکلیف را اجازت
حرکت ندادند — بالعقل یدرک ما یدرک بالبغی

ه الفکر ، و دونه یعجز الاسماع و الابصار ، فالجسم یسئل بالم الخلل
من خطر ، والروح یسئل عنه ما هو الخطر

قطعه

عقلست آنکه شمع هدایت بدست اوست ، چرخ بلند قامت
بر رفته پست اوست ، اوج سپهر گشته آنجا که کنه اوست ،
وهم من و تو کی رسد آنجا که هست اوست ، احکام روز آخر
اخبار اولین ، این جمله در حبایل و در بند شست اوست ،
و چون سر ملغاری بدین درجه رسید و بر حصاری این تحقیق
و تدقیق بدید و انست که عنان سخن در دست او نماند و آب
بیان در میدان گستر اند این سخن قوت گیرد و رونق و
طراوت پذیرد گفت ایها الشیخ اکثار در کلام شرطیست
الذ الکلام اوجزه و احسنه اعجزه چون ماهی ساعتی خاموش
باش و چون صدف لحظی گوش باش سخن اهل جدال جز
مساوه و جواب و سوال نیکو نگردد چون بلبل چندین دستان
خود مزن و چون خروس عاشق خروش خود مباش شنو
تا بدانی که هیچ نمیدانی و گوش دار تا بشناسی که هیچ نمی‌شناسی

شعر رویدک ان خصمک بالعواء ، خصیب آزم منضوب اللواء
ستعرف خصمک الشاکی اذا ما ، دعاک لطعنة یوم اللقاء

شنیدی چون چندین ترهات منظوم و سخن نا معلوم گفتی گوش دار
تا سوالات خصم شنوی دست از سوالات بی طایل خود
بداری تو ندانست که عقل با قبح و حسن امیز شیی دارد و در
نیک و بد او رشتی که خیر و شر از عقل زاید و فایده او بهر دو
طرف راه نماید که عقل کدخدای عافیت جوی است و داعی
مصلحت گوی هرگز عقل خرد در مصلحت خود نکوشد و آز ادمی
را به بندگی نفو و شد که عقل ابتلا و امتحان نپسندد و مذلت
و هوان اختیار نکند کن و مکن از جوایز شرعست از نتایج
عقل حکیم علام از شراب مدام و سماع حرام منع نکند که
حاکم عقل علت جوی عذر گوی است که این یکی محکم استفراغت
و آن دیگر مقوی دماغ و این هر دو در قالب ادمی شایسته است
و ازین لایح تر و واضح تر جه گوی در عهده نارو متعبد ان
حلیبا و زنار و انها که تی پیش نهاده اند و آنها که متنعم

بسم خری مانده اند این جماعت عقلا اند با محاسن با جماع علما
عالم و عقلا و حکما بنی آدم این فرق در کمال عقل با اهل ایمان
هم سان اند و با طبقهٔ توحید هم شان و ازینجاست که با ایمان
و توحید مخاطب اند و بر ترک این معاملت معاقب و معاتب اند
و اگر در عقل خللی بودی این خطاب بر ایشان روا نبودی
که تکلیف عاجز نا توان و الزام ضعیف نادان از منصب
حکمت و قاعدهٔ سنت دورست و اگر بعقل کوتاه بین غلط
اندیش من و تو کارها را دوام و نظام بودی بعثت رسل
و دعوت انبیا و وعظ ادبا و فقها و ارشاد علما و حکما
چه حاجت بودی و درین قاعده که تو می نهی محق نبوت و حرق
رسالتست معلم عقل میفرماید که چون شب در آید بخسب که
خواب سبب آسایش حواس است و قالب مطیه بار کش
و مرکب کار است تا شب نیاساید بروز بار نتواند کشید
و این معنی اخبار معلم عقل است مودت سمع میفرماید که قم اللیل
الا قلیلا پس معلم عقل آرام و آسایش میفرماید و بازمودت

سمع و تسبیح و درین باب دیبا و زیبا تحریص می آراید و ازین دو
نصیحت کدام اختیار میکند و ازین دو مکتب بکدام اختلاف میدارد
و آنچه میگوی که تا عقال از پای عقل بر ندا شتند قلم امر و نهی را
بر تخته تکلیف نراندند این سخن هم مسلّم نیست و این قاعده محکم
نه بدان معنی که عقل علت تکلیف است و فرقست میان شرط و علت
که علت مغیر ذاتست و شرط از زواید صفات و بیماری را بدین معنی
علت خوانند که مغیر ذات بیمار است و چنانکه عقل شرط تکلیف است
بلوغ نیز شرطست اما هیچ ازین جمله علت تکلیف نیست بلکه علت
تکلیف صفت بندگی و نعت رق است و سیاق این سخن
شرح پذیرست و آب خامه این حدیث رنگ بر کمرو چون بدین
مخایل روشن و دلایل مبرهن و معلوم گشت که تمسک بسمع
و نقل واجب تر از تعلق بعلم و عقل است بطریق ضرورت از
مستمعی و مسمعی و نقالی چاره نبود که در نقل روایت از گوینده
و شنونده و مستمع را از مسمعی چاره و گریز نباشد و آن مستمع
باید که معصوم الذات و الصفات و آن مخبر باید که صادق

اللهجه

اللهجه و المقال باشد تا خبر او مغلب الظن آید و مانند آن معاینه و بهتر
افتد که اگر نه چنین بود و موجب علم و عمل نباید و افحام و الزام
خصم را نشاید و ما یم که اصل این قاعده را بر بای میداریم
و اساس این معنی بر جای میداریم العقل بشک و ریب و الرای
یخطی و یصیب و چون بیرلای سخن در صحرا نهاد و جبه براعت
بر دوخت و تیر شجاعت بینداخت پیر سُنّی چون دلیر از کمین و چون
شیر از عرین بیرون جست و گفت خه خه و لا علیک عیبا تقدای
پیر لی مدبر ان انکر الاصوات لصوت الحمیر کلاغ را از بانگ
ناموزون جمالی افزون نشد این ترهات اهل هنگامه است
نه اجتماع عامه را شاید و نه لاف و ما ربامه را مخدره علم را
در پرده راز جلوه کنند نه در صحرا آواز آهسته باش که آنچه
گفتی نه از نوازل تنزیلست و نه از محکم توریت و انجیل بلند
و بستنیست و هست این سخن بس طرا و تی ندارد و بس
دقتی و رقتی نیارد بشنو تا بدانی که این ورق محفوظ برضای
ایزد ملحوظ نیست و از هیچ خواندی و بر زبان راندی اپ استغفار

واقتدار وجب است **قطعه** ذویدک فی التطاول والتجاول
ودع هذا التجاسر والتطاول • ومهلا ثم مهلا ثم مهلا •
فقد بعد النجوم عن التناول ⁂ هزار سر شده پیش است گرد
میدان گوی • بگفت وگوی مجال وزبان بیهوده گوی •
ازان ورق که تو این ترهات میگوی • برون نه ذوق سخن
بینم ونه رنگ ونه بوی • اگر بدفتر قرانت مستهیج امید •
با آیه مغفرت این دفتر سیاه بشوی • اگر دلایل نقلی
ومخایل سمعی انست که تو برخواندی وبر زبان راندی
پس توحید موحدان را بر تقلید مقلدان ترجیح وتفضیل است
که در بیان اصول این سخن از زواید فضول است واز
ثریا تا ثری واز فلسطین تا هری مسافت بسیار است ومخافت
بی شمار که سوال که کرده ازین سان هست وحکمی که پرسیده
ازین برهان لی وتو سوال از آلت معرفت کرده نه از حالت
معرفت وهر وقت که سوال از آلت معرفت رود لا بد به بیان
آن مشغول باید شد وبیانی آن آلت آنست که گفته شد که

حق تعالی معرفت هر چیز را آلتی آفریده است موضوع ومصنوع
مراد راک آن چیز را که هر ترتیب بدا که در عالم ترکیب افتد
بی آلت روا نبود که فعال بی آلت وعلام بی علت باری است
تبارک وتعالی چنانکه میفرماید قوله تعالی والسماء بنیناها باید
یعنی بالقدرة لا بالالة اما چون از عالم بسایط بدار الملک
وسایط آی بدانی که فراش این حضرت بی جاروب آلت خانه
نداند رفت ونقاش این ایوان بی خامه نگار نداند بست
که بی آلت شنوای درین عالم شنوای ندیدم وبی آلت دست
بینای درین گیتی بینای ندیدم وتا حکیم قادر آلتی ترکیب
نکرد از شصت واند پاره استخوان مجوف ودر چهار گشتو
مختلف معلق قالب را با طناب در هم نبست وعروق را
در وی جاری نکرد که انهار بدین است شعب وثقب آنرا
بلحم وشحم فراهم نیاورد وکسوت جلد را که خلعتان خلقی است
در وی نپوشید بگیر وبگذار وبنه وبردار وآنچه گفتی درست
نیامد یکی ازین آلات مصنوع وادات موضوع سمع است

کرم کتب است از عضاریف وجلود وبسلاسل واغلال مقید
ومشدود وباد وخانه برسر او که باد وهوا راکه مرکب اموات است
بنحو دمیکشند وچشمه دربایان او که مفهوم چشم دروی مجتمع
کرود باز از انجا بحافظ باز لوح حافظ رسد که این سخن یاد
کیرد ونکاه دارد وهم برین مثال درهر جوارح واعضا
وابعاض واجزا پس چون کار بعلم ومعرفت ودریافت
ذات مقدس لم یزل ولایزال رسید آلتی می بایست
نه مرکب ونه مرتب واین عناصر وجواهر بآلت مرکب جز جوهر
مرکب را ادراک نتوان کرد چون ذات منزه باری مرکب
نبود وازین جوهر مرتب نه جز بآلتی که بی این وسایط
درعالم بسایط پرورش یافته بود درست نمی آمد پس عقل
مدبر راکه بتدبیر او این افلاک بریاست واین املاک برجای
فرمود که معیار صدق ومیزان عقل واسطرلاب یقین
ومعرفت باشد ودرآینه هرانیه خود در این طریق مشاهده
ومعاینه بردیده جهال وضلال عرضه کن که بطریق ضرورت

این قالب وصورت را موجدی باید واین حکیم وسمیع وعلیم
ودانا وتواناست پس ذات او منزه باید از صفات
محال ونعوت متناقض واین طریق دقیق ومشکل رفیق
برتو جز بمشعله عقل نورانی نتوان رفتن است که مدبر صلاح
وفساد وتفریق واتحاد وتخلیق وایجاد اوست واگر تعلیم
او در دست ابراهیم علیه السلام نبودی از غلط افکنان
راه یعنی آفتاب وماه بارکاه باطول وعرض انی وجهت
وجهی للذی فطرات السموات والارض رسیدی ونر خطاب را
یاره این دعوی که رای قتلی نبودی وپسر بوطالب را
این لاف که لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً نرسیدی
واکر صد هزار شمع وزدست شمع نهی در مضایق این
ظلمات ودقایق این ظلمات وحقایق این خلوات راه بری
نتواند کرد وقدمی بر نقطه صواب نتواند نهاد ونیز معلوم است
که سمع محل خطاب است ومحل حکم ثمره دارد که پرورش
دروی باید باز عقل مقرر ومثبت ثمره است واورا حکم

شجره بود و از شجره تا ثمره فرق بسیارست و تفاوت
بی شمار این آستانه بس رفیع است و آنحضرت بس منیع با
شکسته آن طلب را نشاید و دست بسته آن طرب باز پید
و من یک فی حضیض السر المقی فکیف یری معاقد النجوم فقل
ما شئت من هذر و سخف فقد قصرت فی طلب العلوم چون
بیان شیخ سنی در مد و ایجاز بحد اعجاز رسید و از جیب
درست تحسین مستمعان و حروش مجتمعان و ناله سوختگان
مودت و آه مشتاقان محبت برخاست که جا راحق ذهق
الباطل رسی برخاست و رفتن را ساز رست و ردا از ظهر
در سر افکند و پای در سر آورد چون نسیم سحرگاه در فراز
و نشیب راه براند و طبع و خاطرم در هوا و وفا او بهمان
و بعد از آن بسیار بشتافتم و آن صید مبارک را نیافتم
بیت معلوم من نشد که کجا رفت و چند رفت، شادان
زحادثات فلک با نژند رفت، اجسام وار در لحد
خاک بست خفت، یا روح وار برسر چرخ بلند رفت،

المقامة العاشره فی الوعظ

بحکایت کرد مرا دوستی که در سفر یار موافق بود و در حضر جار
ملاصق که وقتی از اوقات بحکم ضیق حال و اختلال بال
از مسقط الهام و منشأ الاقدام قصد انتقال کردم و رای
ارتحال جستم **قطعه** والحر لا یرضی بذلة نفسه،

وبما یوخر یومه عن امسه، — وقذاة مشکته وکدرة حاله،
اقول کوکبه وکسفة شمسه — ولحاق نازلة المذلة بغتة فلربما
نزل الکریم برمسه — **شعر**
بلند قدر و محلی خسیس همت مباش — زنار صدمت ایام در شکست مباش
زاحتقار در اجناس زیر دست مباش — باختیار در ایام پایمال مشو
اگر زمین نشده‌ستی زمین پرست مباش — مراد خویش چو مردان ز هر مکان مطلب
بعشوه‌های غرور شراب مست مباش — شراب باز خور از جام آفتاب فلک
همیشه در پی سودای نیست هست مباش — زبعد صورت هستی چو نیست خواهی شد

بس دل از استقامت بردم

و نماز اقامت بگذاشتم چون سوسمار در رمال و گاه چون پلنگ
در جبال و گاهی چون ماهی در آب و گاه چون عقاب بر هضاب

از پیدا امدا ما بصُور و صیدا از خاک آن تربت ماب غربت
سازوار دیدم و نفس را دران خطه رای آرام و قرار روزی
چند دران حدایق سودم وار شوایق و بوایق سفر برآسودم
واز هر گوشه توشهٔ می جستم و از امکانی طلب میکردم و منزل
را نگاه امانی تا یک روز بامداد کاهی بجایگاهی رسیدم
جمعی دیدم نشسته و ایستاده و منبری آراسته نهاده و پیری
ملبس متطلس بروی زرد و دمی سرد و سینهٔ بر درد از
وعظ شمعی افروخته و خلقی را چون پروانه سوخته جماعتی
در وعد و عید او متحیر واز زجر و تهدید متغیر گشته بر کم هی
آهی میکرد و بر تبدیری شوری میخورد و آتش از سینها
بمدیدها میرسید و آب از دیدها [illegible] میچکید گوشها بسماع
و خروش و سینها بر شعاع و جوش چشم بگشادم و گوش
نهادم و اسماع را قصد استماع کردم پیر واعظ بزبانی
فصیح و بیانی ملیح صریح میگفت ای مسلمانان هر کرا در سر
سود ایست بدانید که امروز را فردا ایست بدای خدای که

این افلاک را بر پای داشت و این املاک را بر جای بداشت
که هر چیزی را امکان فانی است و هر سبب را مجازاتی هر حلالی را
حسابی و هر حرامی را عذابی و هر یکی را مرجعی و مآبی و هر که
جوانان در جوانان پند داد سود مند نبود موکل پیرمان
بند بر نهاد گر زند نکرد پندارید که این عیش و طیش باز بخواهد
رسید و لباس عمر نو جامه نخواهد درید کلا و حاشا لا یکون
الا ما شاء منادی شرع در خروش است و واعظ شیب
بر بنا گوش چندین بشیر و نذیر بر تو آمدند و انذار کردند
نپذیرفتی و چندین حکم محکم و قضا مبرم بسر تو رسید
و اعتبار نگرفتی در شارع شریعت بازیها کردی و با منادیان
حق طنازیها ای بدخول آلی موجود شده و ای بخروج مآلی
معدوم گشته این چه دریاست و آتش سیاست است که
نه بر عرفات سفق گیتی تخته وقف تست و نه بر شرفات
ایوان عالم ارقام نام تو باش تا اجل معهود دامن
امل محدود بگیرد و چراغ حیات بورش باد ممات بمیرد

واین بساط محدود فرسوده شود واین انفاس معدود بیهوده
آید واین ترکیب مشرف واین ترتیب مزخرف روی بتخریب
نهد وانتصاب قامت از انتساب استقامت بگردد
واطناب عروق واعصاب از درستی رای سستی کند ومنظر
قامت منظور روی بتشبیب پستی نهد وفراش اجل فرش
امل درنوردد وساقی ها دم لذات خاشاک کدورات
در اقداح افراح اندازد این گفتها را ملامتی است وا
کردها را غرامتی ومکافات ومجازات را روز قیامتی
قوله تعالی لیجزی الذین اساوا بما عملوا ویجزی الذین احسنوا
بالحسنی **شعر** یا عارف الدنیا واسرارها

عرف الدنیا من اختارها	لا اکرمت النفس اذا اهانها
او هی لا تعلم اخطارها	ما النقع النفس الی دارها

لو عرف الانفس مقدارها **نظم**
دل در جهان مبند که یاریست بی وفا ؛ جامیست بی شراب وشرابیست بی صفا
نوشش محبش که زهر افعاعیست در عقب ؛ خمرش مخور که رنج خماریست در خفا

نقش

نقش کرم محوی که الدار مدخلت ؛ نام هنر مپرس که آن ربع قد عفا
پس گفت ای طایفه ادبار زمره غربا قرابت سببی مقدم است
بر قرابت نسبی ولحمه ادبی زیاده از لحمه عصبی که از قرابت
منصبی نسیم نسب آید واز قرابت نسبی خصومت ونصب زاید
ومن در بارگاه غربت با شما هم تار وهم پود بودم ودر کارگاه
کربت وهم زاد وهم بود الا آنکه چون حروف جمع یک
رقعه ایم وساکن یک بقعه پس دیگر بار بر سر وعظ باز شد
واز انجام سخن باغاز شد وگفت ای گرسنگان بادور وزه
وتهی شکمان بی روزه خوش باش که اجوع یومین واشبع
یوما صفت انبیا ونعت اولیاست که آخر دنیا منتهاء
همت کور نست وعلم مزخرف عالم مسعا طبیعت ستوران فرعون
لیئم روزی هزار بره بر خوان می نهاد وموسی کلیم در زیر
گلیم از گرسنگی ندا انی لما انزلت الی من خیر فقیر در می
داد که نه از ان عزت هزلی تقاضا میکرد ونه از ان قلت
ذلتی تولا میکرد فرمان آمد که ای موسی خوش باش که شربت

مکالمه را سینه خالی شاید و طعام موانست را امتلاء امتلائی
باید که الاکل مع الاکلة مغفرتان و البطنة مع الفطنة ضرتان
تو از آن عزیزتری که ترا بنان و آب خورد و خواب
باز گذارند کسی بود که بفراموشی دهن طعام بخورد و روزه
او بپذیریم و اگر تو در مواعید مکالمه خلال در دندان کنی بر
تو بگیریم **قطعه** در راه عشق بر تو بگیرم نفس نفس،
در کوی شوق بر تو شمارم قدم قدم، در کورهٔ محبت و
در بوتهٔ هوا، گو از دولت زمانه آتش علم علم، وای سرهنگان
که لباس طریقت قبای شماست و کسانی که کسای حقیقت و طاقی
و ردا از شماست از نو و کهنه بصورت برهنه و از قصب
و مزج بمعنی مدوج تاج و دواج رواج مخنثان و مونثان
نه پوشش و کوشش مرد میدان است **بیت**
لنا الترس حجل و الجیاد دریة، لنا السیف سنف و الحدید حریر
هر که نه بجامهٔ علم پوشیده است بی جامه است و هر که نه بعمامهٔ
حلم آراسته است بی عمامه است که هر کرا در صف بندگی و صف

خواجگی دو پیراهن نداوند حلاوت ایمان در سهاکی نداوند
که طراوت جامه ده کانی ما حلاوت مسلمانی جمع نشود پس
چون دلیل سخن دراز کشید عنان سخن باز کشید و گفت بدانید
که عزم بلاد نبی شیبه و قصد خاک طیبه دارم هر که را برو پستان نخ
مروت عقدیست یا در کیسه فتوت نقدی ابروار راد باید
بود و آزاده وار آزاد که هر آینه بیابد مکافات این
سخا و مجازات این عطا یوم الحشر و الجزا و اتقد بعضا عنف
لمن یشاء زهر که بود چون مار از پوست از جامه بیرون آمد
و از بند کفش و عمامه بیرون شد شیخ چون بسر صد عمامه
شد و چون بیارده جامه و چون کل مقصود از چمن امید
برست و بتافت و آنچه از آن قوم بحجت حمله اثقال و احمال
در آغوش کرد و صاحب القمیص را بحلاوة الایمان
فراموش کرد و چون ماهی غوطه خورد و چون عنبر کرد و
بعد از آن خیال او ندیدم و مقال او نشنیدم **رباعی**
معلوم من نشد که از احداث روز و شب، با او چه کرد گردش ایام بوالعجب،

در جام او چه کرد جهان زهر بانگبین؛ در دست او چه داد فلک خار با رطب

المقامة الحادی عشر فی العشق

حکایت کرد مرا دوستی که در سفرها رشاق با من شفیق بود و در
مواضع عراق با من رفیق و بحکم آمیزش تربت و آویزش
غربت با من قرابتی داشت سببی نه نسبی و نسبتی داشت نفصل
و ادبی نه عرقی و عصبی شعر اخوک الذی و اخاک فی الکرب
والرخاء؛ والا فلا ترکن الی ذلک الاخاء؛ گفت وقتی
از اوقات که ایام صبح چون صبا خوش نفس بود و عهد
جوانی چون موج آب زندگانی لی خس من از راه مهربانی
یاری پیوندی داشتم و از سلسله عشق بر دل بندی بیت
بر دست و قدم صبر غل و بندی داشت؛ دل با یاری ز عشق پیوندی داشت
و بحکم آنکه سیاحت این بیدا و سباحت این دریا نیاموخته
بودم گاه در حدایق وصل نوای میزدم و گاه در مضایق هجر
دست و پای که تن در کوشش کار بکشش بار خوی
نکرده بود حالی شقه عشق نمی توانست و کیا لی خرمن صبر

نمی توانست ناگاه عشق دامن گیر گریبان گیر شد و نقطهٔ جان
هدف تیر تقدیر شد؛ دل شحنهٔ طلب میکرد دست او زیرا
و جان رخنه میجست کز زر الطبع هنوز در دام خام بود
جز با وصال عشق نمیدانست باخت و دیدهٔ هنوز در کار
نوآموز بود جز با خیال نمیدانست ساخت گیتی بنجاسیت
عکس عشق زنگی داشت و عرصه عالم تنگی بیت
از بی صبری سینه داری تنگی؛ چون دیدهٔ مور شد جهان از تنگی
دل مرقع پوش در آغوش بلا خویشتن بنشست و دست قضا
پای خردمندی بسلسله خرسندی ببست و عزیمی بی محابا دست
از دامن مدارا بگریبان تقاضا برد بیت
افسون گر عشق عود بر نار نهاد؛ سر دارهٔ خویش بر سر بازار نهاد
با خود گفتم که این نه آن قضاست که با وی بتوان آویخت
و این نه آن بلا که از وی بتوان گریخت شربتی است
چشیدنی و ضربتی کشیدنی منزلی است سپردنی و راهی است
بسر بردنی مص هرچند که تقول و عهد همانش نبود؛

تن دردادم چون سر و سامانش نبود * کردم ز سر آغاز چو پایانش
نبود * دردرد گریختم چو درمانش نبود * تا چون سایس عشق
والی شد و سلطان مهر مستولی و در هفت ولایت نفس خطبه و سکه
بنام او شد و ملک و دولت بکام او و صاحب صدر محبت
در حجرهٔ دل رخت بنهاد و والی عشق در بارگاه جان تخت
نهاد و هریک از اخوان صفا و اصحاب وفا بر حکم آن مزاج
نوعی علاج میفرمود و هیچ سودمند نبود **بیت**

در باطن عاشقان مزاجی دگر است * بیماری عشق را علاجی دگر است

تا بعد از تحمل شدائد و مکاید خبر یافتم که در بیمارستان صفاهان
مردی است که در طب روحانی قدمی مبارک دارد و دمی
متبرک دارد و دلهای شکسته را فراهم میکند و سینهای
خسته را مرهم می نهد از شام و دمشق تعوید عشق از وی
می ستانند و از مغرب تا یثرب این شربت از وی طلب
میکنند گفتم که درین واقعه که مراست قدم در جستجوی باید
نهاد و زبان در گفت و گوی و آنچه متنبی گفته است **شعر**

الحب ما منع الکلام الالسنا * شکل فصل است نه حکایت
وصل و آنچه من میگویم الحب ما منع الکلام الاخرسالاها

یطن الالمعی الکیسا **سو** | در بلا نیز کام باید بود
در بلی هست کام باید بود | روز بر تیر بار باید رفت
شب بر اسب ظلام باید بود | قحف و جام بلا چو بر گردد
مست آن قحف و جام باید بود | با فلک هم طواف باید شد
با صبا هم لکام باید بود | عشق را خواجه و غلام یکیست
خواجه را ای غلام باید بود | صدف در خاص اگر نشوی
هدف تیر عام باید بود | عشق بی نام و ننگ چون آمد
تارک نام و ننگ باید بود | گرم رفتار و تیز باید رفت

نرم در بار و رام باید بود * چون عزم جزم کردم
بار فیتقی جند باصفهان رفتم بوقت وصول و نزول
آفتاب در شتاب دلوک بود و ماه در شتاب سوک مار فعان
لی توشه بگوشه باز شدم و یعقوب وار در بیت الاحزان نیاز
شدم و تا روز در آن شب یلدا عید فردا را دیک سودا

می پختم و شربار از قیبی جو زار اطبیبی میکردم تا بعد از تقصی
یاسها قهر و تجرع کاسها زهر رایات خورشید راسخ شد
واحکام شب رایات روز ناسخ و آفتاب منیر از فلک اثیر
می تافت و سیاه باف شب حله صبح می بافت **قطعه**

پیدا شد از سپهر علامات صبح دم • بالا گرفت دولت خورشید
محترم • از گوشه سپهر بتخت فلک بتافت • گاهی جو تاج خسرو
وگه جو نگین جم • جون سلام نماز بدادم روی به بیمارستان
نهادم و طبیع مشتغل قدمی را یاری میکرد و عشق مشتعل شعله
داری و جون بحدقه کار و نقطه برکار رسیدم در زی
تصوف بر قدم توقف و طایفه دیدم در لباس اخیار در بند
انتظار جون قامت خورشید بلند بر آمد شیخ از حجره بدر آمد
عصای درشت و انحنا در پشت کوژتر از هلال و سیاه تر
از بلال در نهایت ضعیفی و غایت نحیفی با وازی نرم و نفسی
گرم بر قوم بسلام مبادرت کرد و بتحیت اهل اسلام
مسارعت نمود و لحظه بیاسود و گفت کرهت در شرخ خوابی

و در مشکل او ما ای بگویید و درمان خود بجویید که کلید واقعات
و خیاط مرقعات او منم مبهم او زبان من گشوفست و مشکل
او بر بیان من موقوف بس روی بمن کرد و گفت ای
جوان پیشتر آی که تو بدل مقبول تری که ازین جمیع معلول
تری مرحبا بک و با مثالک فاخبرنا عن حالک اگر صاحب
آفت قالبی فما نحن بک فارجعون و اگر صاحب علت قلبی
انا لله و انا الیه راجعون گفتم مراد زمیعنی معین و مغیث
توی و بقراط این حدیث تو گفت شجره را بثمرات تشناسند
و عاشق را بعبرات دانند اختلاف احوال خود باز نمای
و پرده راز خود بگشای تا اصل و فرع و بسط و قبض از
قاروره فصد و نبض معلوم شود گفتم دیده ایست پر خوناب و دلی
بر تاب و لونی متغیر و طبعی متحیر و قالبی متقلب و شوقی متغلب

بیت یک سینه و صد هزار شعله • یک دیده و صد هزار باران •
غمهای من اعتنداز خویشان • احوال من اعتبار یاران •
اندر دی و بهمن حوادث • جشمی جو سحاب در بهاران •

از وصلت غم بدامن کن ◦ از من شده دور غمگساران

گفتم ای صبح صادق چنین شبها وای تو راطاحاذق چنین تنها

خواه بر تیغ جبلیت قطیعت بی کن و خواه بدراع صنیعت

بکی کن یک راه این طومار تیمار بدست کفایت طی کن

گفت ضیعت اللبن فی الصیف و ترکت العصا بالخیف

گفتیم که بچنین بکدا اشته بفلسطین بیچو بی و عصای که در سمرقند

گذاشتی بجند بیچوبی ◦ آن را که ز اقبال نشانی باید

دست و دل او قدرت و توانی باید ◦ گفتیم که بوصل از تو زمانی باید

در یافتن گوهر گانی باید ◦ بدانکه عشق و صورت خبرست بی

صبر بسر نشود و عشق بی خبری با سر مایه بی صبری راست نیاید

بس کاسی دگرگون درداد و اساسی دگرگون نهاد و گفت بباید

دانستن که عشق را دو مقام است و محبت را دو کام صوفیانرا

مقام مجاهدتست و صافیانرا مقام مشاهدت عاشق صوفی

همیشه در زیر بارست و مرد صافی همیشه با یار صوفی در رنج

جگر همی خورد و صافی از گنج بر همی خورد بحکم آنکه در عشق دوی

خورد

نپندد و منی و تویی نداند عشق با نفس همسان شود و نفس با عشق

یکسان نگردد و عشق دل پیراهن و پوست گردد و مرد با خود

دشمن و دوست گردد نفس عاشق و عای معشوق گردد و پوست

محب و طای محجوب شود و مردم کرم نفس را کار با نفس

افتد و نفس محل مشاهدت نیست چنانکه درین معنی گفته اند

عشقیست مرا ز بخت بد افتاده / از سینه چو در آب نمد افتاده

حالیست مخالف خرد افتاده / کاریست مرا با تن خود افتاده

و هم درین معنی گفته اند / در دیده و دل نشستی و جای گرفت

و اندوه توام ز فرق تا پای گرفت / جان و دل و رای و خردم زفت غمت

جای دل و جان و خرد و رای گرفت / و هم درین معنی گفته اند

تا عشق تو در نشست از تن نالم / وا ز تو بهزار گونه شیون نالم

از تو نه بد دوست نه بد شمن نالم / اکنون که تو سن شدی من از من نالم

و این کنوز و رموز تعلق بمقامات اهل تصوف دارد و بجاه و نام

رنگ و تکلف با رصافیان مجرد و پاکان منفرد از ین رنگها

آزادند و با این غمها دلشادی که ایشان بصورت و قالب

نیکو بیند و از معشوقان رخ و لب بجویند حضرت روح ایشان
دار الملک فتوح است و دور شراب ایشان درین صبوح
که ایشان را با عشق سر و امیان در میانست و عروس محبت
در حجره و حجر ایشانست و چون در میان جدایی نبود عاشق را
چندین شیدایی نبود که ایتلاف ارواح اصل است و عالم
عالم وصل صورت معشوق در حجر الاسود سینهٔ ایشان منقور است
و صورت محبت بر ورق الابیض دیدهٔ ایشان مسطور و هم درین
معنی گفته اند ؎ در راه محبت قدمی بی تو نیم

در صورت شادی و غمی بی تو نیم
حاشا که ز هجر تو دمی سر دکشم
چون در همه احوال می بی تو نیم
هم درین معنی گفته اند ؎
یاد تو مبادا که فراموش دلست
چون حلقه بندگیت در گوش دلست
گر دست نمی رسد بوصلت شاید
چون نقش خیال تو در آغوش دلست
و هم درین معنی گفته اند ؎
ای جمله جهان دست بر دامن تو
والی شده بر سینه و جان تن تو
اندر بکشش از هوای من دامن تو
من ناتوانم ار نیستی با من تو
درین معنی گوید ؎

کرمدت

گر مدت نوح در میان من و تست
آن صبح و صبوح در میان من و تست
تا صحبت روح در میان من و تست
انواع فتوح در میان من و تست

پس گفت ای جوان غریب درین قفص عجیب چون افتادی کدام
چینه ترا صید کرد و کدام طعمه ترا قید بدانکه عشق را سه قدم است
اول قدم کشش و دوم قدم کوشش و سیوم قدم کشش
ازین سه دو اختیاریست و یکی اضطراری در قدم کشش
هم صفت ما باید بود که بی پای بوید و بی دست بجوید و در قدم
کوشش هم نعت مور باید بود که چون داعیهٔ عشقش در کار کشد
تن در بار کشد و قدم کشش خود نه قدم اختیاریست بلکه قدم
اضطراریست که سلطان عشق متهم نیست و چون عاشق محرم نه
ای ندانسته که حجرهٔ عشق در و بام ندارد و صبح صحبت را
شام نه عشق قفصیست آهنین و تنگ نه روی شکستن دارد
و نه روی درنگ با این همه نبض دل بیمار پیش آر تا بنگرم
که سر کار دو با استخوان رسیده است یا نه و علت عشق
بجان کشیده است یا نه دست بوی دادم گفت ندانسته که نبض

عشاق از دل گیرند آب پیش داشتم گفت ندانستیم که آب محبان
از دیده مشاهدت کنند چس مجس بو قلمون عشق دیگر گون است
امارت علم عشق آب دیده و آتش سینه نه رنگ آمیز شعر

تکلم الحاکمان الهم والکرب • واخبر الشاهدان الماء واللهب
لا تلتفت بخطوب الحب ان زلت • فروضة الحب فیها الشوک والرطب

چون تنوره مقام شیخ بتفت و این سخن تا بدین جای برفت
زبان از سوال عشق خاموش کردم و فسانه عشق فراموش
دانستم که آستانه عشق رفیع است و حضرت محبت منیع دست
خود کشیدم و دامن برچیدم و چون این کلمات تامات و الفاظ
طامات استماع کردم پیر را وداع کردم و بعد از آن
نهنگ نوا [illegible] پیش آورد و نهنگ مصابیح خورد شعر

جز خشم چه گونه خورد و سپهر چه گونه گشت • نقشش بپای جادشها
گشت یا بهشت • با او چه گونه گشت جهان زیر یا زبر •
با او چگونه رفت فلک نرم یا درشت

المقامة ثانی عشر فی المسایل

حکایت کرد مرا دوستی که در ولادمی

دهشت و در صفا قدمی و در اخوت کیلی و صاعی و در قوت
ذیلی و ذراعی که وقتی بحکم اقتباس فواید و اختلاس زوائد
خواستم که بصاحب نخلتی رحلتی کنم و بصاحب اقتدای ابتدای
جویم و از افواه رجال حرام و حلال بیاموزم قطعه

سأطلب علما نافعا غیر عیبة • واصرف عمری فی طلاب المآثر
وانفق مالی فی اکتساب محامد • فعلم الفتی للمرء اقوی المفاخر

شعر

زبهر کسب زر پای خود برون ننهم • ولیکن از قبل علم
دربدر بدوم • بدان طریق که موصل بود بعلم مرا • بدیده
خاک بروبم ذره بسر بدوم • باشتهار تمام و بحرص و از
لجج • بجب و رست بپویم بحر و بر بدوم • که قالب بی علم
بی جانست و قلب بی عقل بی ثبات و هر کرا کسوت علم و
عالم تکمن تعلم در سر نفکنند در عالم برهنه دوش و خلعان بی
عمامه که فرسوده نشود آنست که بعلم علم مزین است و جامه
که کهن نگردد آنست که بطراز دانش مطرز است اول تشریف
که در نهاد آدم افکندند که بدان مسجود ملک و محسود فلک شد

جامهٔ علم بود و علم آدم الاسماء کلها و هر که شرف و علمناه من
لدنا علما دانست داند که لباس علم از مدار عرش رفیع تر است

و از قرار فرش وضیع تر	و العلم انفع فی المعانی و فی الباقی
والعقل اشرف معجون و تریاق	والجهل دار و فیه مهلک سمج
والعلم اصبح فی رقیة الراقی	و رب صاحب علم لا بدا
لا اضحی و اسمی الی الغایات السباق	ادر علینا کوس العلم صافیه
انا عطاش الیه ایها الساقی	پس در میان آنکه عجب در است

میدویدم بشهر همدان رسیدم شهری دیدم ساکن الامانی
عامر الاطراف و الاکناف آراسته بعلم و ادب و مشهور
بفضل و هنر مبارات اهل و محل حقایق و مجارات ساکن
او بکشف دقایق در اطراف او تقدم اختیار میکشتم
و بساط او بحدقهٔ اعتبار می نوشتم تا روزی در ان انگه
بوی و جست و جوی بجایگاهی که موسوم بود بزمرهٔ فقها
و منسوب بود بجمع علما و امام تقعه بصف رقعه در اشار
موعظ بود بر صدر منبر متکی و از ناهمواری اهل بدعت

تشنگی و آتش دعوی برقی افروخت و خود را چون طاوس
بنظارهٔ کیان میسوخت پس چون آتش در سخن متغیر شد و از
جادهٔ آزرم بپیچید منبر دعوی برتر نهاد و زبان جاری
بگشاد و گفت سلونی عن المغیبات ولا تسئلوا علی المحجبات
بپرسید مرا از هرچه زیر عرش ممجد و زیر فرش ممهد که
این مخدرات و مقدرات از دیدهٔ من محجوب نیست و از
خاطر من مسلوب نه که این پوشیده رویان با من هم خانه اند
و این نفور طبعان با من هم آشیانه پیری از دست راست
از گوشه برخاست و گفت ای داعی ملول و ای طبیب معلول
این چه دعویست بدین ژرفی و این چه لافیست بدین
شگرفی لا تجاوز حد المضمار و لا تختر بغیر الحمار کاس معنی
بدین سر مده و پای از منصب نبوت برتر منه و ما اوتیتم
من العلم الا قلیلا و بشنو مسئله که میان شافعی و ابوحنیفه
رضی الله عنهما دایر و سایر است و مردان را در محرم
و زنان را در جامهٔ خواب بدان نیاز و احتیاج است

تا بدانی که محیط علم مکتب تعلیم است و قدم دعوی نه قدم تقدیم است
و خطبهٔ لاف نه خطبهٔ تعظیم دعوی انا خیر منه کار ابلیس است
و مایه همدانی مایهٔ تلبیس چه گویی در آنکه مقتدی تر سد که
او را حدث رسد برود و وضو کند و بمقام نماز باز آید
اقتدا کند بر آن نماز بنا کند یا نماز وقت از ابتدا کند سایلی
دیگر از طرفی دیگر آواز داد که ای پسر گرم رفتار بر گفتار
بالای و والای این دعوی ترفعی ندارد و طول و عرض
این لاف توسعی این دعوی را برهان نیست و این
مشکل را بیان نه مسئله چگویی در مردی که نمازی از شبان
روزی بگذاشت و ندانست که کدام نماز است فتوی شریعت
درین چیست و مخالف و موافق درین مسئله کیست تا بدانی
که علم غیب در پیچ آستین و جیب ودیعت ننهادند و در وادی
کمال رهی جز کس نگشاده اند پس دیگری از گوشهٔ آواز داد
که این پسر همدانی بدانکه همدانی جز خدای نیست و در عالم
دعوی که پیش ازین گفتی جای نه این آن مقامست

کو بر عفان را

کو بر عفان را افسر خاموشی بر سر نهاده اند و لباس فراموشی
داده و چون عندلیب چند ازین بسیار نوای و چون طاوس
چند ازین رنگ نمای از صف دعوی سفیهان بصفت عالم
فقیهان آی مسئله چگویی در مردی که در حریم احرام کاردی
از دیگری بعاریت کرد و حلق صیدی بدان ببرید جزای
صید بر کی واجب آید و گرفتن بدل کرا شاید و اگر بجای
سنان و کارد تیر و کمان بوی دهد تا آن صید را بزند جزا
این صید این دو محرم بر کدام مجرم واجب شود پس دیگر
سایلی از جانب دیگر سؤال کرد و با پسر قصد جدال کرد و گفت
ای سخن فروش وای دیگ بر جوش در دعوی چون عندلیب
خوش نوای و در معنی چون زاغ بینوا مسئله چگویی در
مردی که مر هشت زن را گفت که هرگاه که دو تن از شما
بزنی کنم یکی از آن دوگانه طلاقست پس هر هشت را از
پس یکدیگر نخواست و در نکاح هشتگانه دخول در میان
نبود حال آن نکاحها چیست و حل و حرمت ازین چه صفت

گیست چون جوش سا بلان فرونشست و پیر واعظ ازان
خروش رست ساعتی اندیشه کرد پس گفت سبحان الذی سخر لنا
هذا و ما کنا له مقرنین و از آتش گرم تر نباید بود و از آب
بی آزرم تر نشاید شد با دب تر ازین سوال توان کرد
و نیکوتر ازین فایده توان گرفت که نه این سوالات از دایرهٔ
افهام و اوهام بیرونست و از اندازهٔ افلاک افزون با واز
بلند خروشی که کیمیا فروش سالهاست تا عنکبوت بر در و دیوار
او من البیوت می تند و سهایم طبعی ازین خوید ربیعی میکنید این
متاع فاسد کاسد در آستین و جیب تو طراوت سبغیهٔ رغب
دارد و این حجر و مدر در این امن و کنار قدر غرر و درر
دارد این علکیت که در ولایت ما زنان خایند و صورتمیست
که در محلت ما کودکان نمایند تعلل بگوز و مویز کار بی
تمیز است خاموش باش که الصمت مفتاح باب الایمان
و آهسته باش که العجلة من عمل الشیطان
دعوی سه نجوم الجو من کل قانص ، و این هلال الافق من کل زاید

و قصر عنان الجهد فی طلب المنی • قلت باسنا و العرین بصائم
این صدفیست که بیتمان آورده و زبیده که بکرمان آورده
بکدام لغت خواهی که جواب این سوالات بشنوی تا تحقیق
بگروی تازی و فارسی منثور در همه دفاتر مسطور است تکرار
آن مجازات فقیهان و مبارات سفیهان بود و اما
بر بدیهه و ارتجال و بر فور و استعجال این چهار مشکل
انفصال کنم چنانکه تا وقت آن موی در نگنجد و اگر نیز منبر
دعوی برتر نهم و بر سر هر عرصه وسی در افسر نهم دانم و توانم
مثل فتح العلم طالع طامی و القوس فی ید الرامی نخست
بنظم تازی و انشاء حجازی این صورت عذرا بیارایم
باز بنظم دری این چهرهٔ زیبا او را بگشایم پس درین دو
تاج و دو افسر نظارگیان نمایم

اذا خاف من حدث لاحق	فبان من القوم حتی ظهر
ففی قول نعمن مبنی الصلوة	و عند محمد کذا و استمر
ولیس الینا له بعد ما یعود	علی حاله و استقر

وقاضی ابو یوسف قاله علی ضد قولیهما واختصر
بس کفت این ورق فراز کنم وبلغت عجمیان آغاز کنم بالغاز
سو جون مرد ترسد از حدثی کا وقتد ورا بهر وضو ز مسجد
خود را جدا کند بر قول بوحنیفه وشیبانی آنزمان باید که
آن نماز شده را ابتدا کند زیرا که نزد این اماش محال مست
کوان نماز را با امام اقتدا کند بس بار در روایت
بو یوسف فقیه او هم بران نماز که دارد بنا کند ومسله
دوم که خود را دران شید اگر دی با متحا ورعونت
الغا کردی جواب آن بلغت کرخیان وبلخیان وبنظم تازیان
سو وراز مان بشنو وما دیگر وبگرد جواب
اذا فات عنه فرض یوم ولیلة ولم یدر ما هو کیف یصنع من ذکر
علی قول نعمن ویعقوب بعده یتم صلوة الیوم واللیل اذ حضر
وعند محمد یقضی عن الفرض کله بمثل له فی العدد والحد والخطر
وعند زفر یقضی من الکل اربعا ثلثه بعدا در واقیه واختصر
بس عنان از عرب بعجم تافت واز لغت حلت بنو کلت شناخت

وکفت

وگفت سو فوت شد مرد را ز روز وشبی

یک نمازی واو بدان که کدام · نزد نعمن ونزد بو یوسف
شب وروزی کند نماز تمام · باز نزد محمد ابن حسن
دیگر آمد جواب این احکام · دو گذارد بفجر وچهار بظهر
عصر را چار کانی ور شام · باز نزد زفر دگر گونست
این نمازی که فوت شد ناکام · چهار رکعت گذاردش شاید
سه تشهد ورد ویاز سلام · بس روی بقوم کرد وگفت

سلونی عن کل شارد ونارد وعن کل غایب وطارد فانی
مسئول ومامول ولست بسایل وعایل کفت سنجیده منور
مسله آخرین بر تو باقی است وشراب در دست ساقی این چه
رقص بی طربست واین چه شادی بی سبب هنوز ماه علم در
پرده جهل است واین دو مسله کودکانه سهلست پر چون
رعد بغرید وجون برق بخندید وگفت سو
القیت فی الاحوال طودار اسیا ذکرتنی الطعن وکنت ناسیا
بکیر تیری زنشانه سوال وبستان قدحی مالامال سو

ستعرفني اذا جرت حالي
وتعلم ان يجري في النظام

جواب عربيه

من محرم سيفا اليح الغنم
قوسا معارا و اصلا باسهم
وفي معير القوس كل المغرم
اذ هو بالتشبيب مثل المحرم
بلمجان آمد و گفت **شعر**
عاریت خواست کاردی و بداد
تو بگوی جزاش بر که نهاد
داد و او صید را ز دو افتاد
فرق شاگرد و حکمت استاد
و آخرش از معیر جو بدادی

وتمدحني على حسن المقالي
سيقذف بالجواهر واللآلي
ومحرم اعاره وسط الحرم
ولو مكان السيف يعطي محرما
لكان بالسكين غرم داكا
ومستعير السيف ايضا غارم
بس بگوی بار بیان و لغت
محرمی در حرم ز بهر خودی
صید مذبوح شد بدان آلت
بس اگر جای کارد تیر و کمان
اندرین حکم شرع هر دو بدان
اول از مستعیر جو بد غرم
و بشنوند سخن که با عجاز زد نکت

و در موضع خویش شریف و باریک افهام عوام بدقایق
آن نرسد و اسماع خواص آنرا ادراکی نکند **جواب**

ثمان من النسوان قد قيل كلما
مطلقة احديهما بعد ان يرى
تحل له الاول وسايقه عدت

تزوجت من كن اثنتين تعددا
تزوجهن كل جهرا ومنظرا
حراما وفي الاثنتين صار تخيرا

پس از اسب تازی پیاده گشت و بر مرکب فارسی سوار شد
و این ابیات را ارتجالا بگفت **شعر** مردی بهشت زن ز بر
بنجودی بگفت · هر کدو را نکاح کنم زان یکی طلاق ·
هر هشت را بخواست بر آگنده بی دخول · زینها کرا وصال بود
باکر افراق · در حکم شرع اول و هفتم روا بود · هشتم محرم است
بر مفتی عراق · اندر سه و چهارم و در پنجم و ششم · تا ثابت
بود خیار مرد را باتفاق · و چون پیر واعظ برین ترتیب
و ترکیب این مسایل را جواب گفت و آنچه گفت از
اتفاق و صواب گفت از جب و راست نعره احسنت
و زه برخاست و خلق در جوش و خروش آمدند و هر کرا خرقه
بود در انداخت و هر کرا کیسه بود ببرد خست بیر طناز چون
صیرفی و بزاز از زرق جامه بالت و ساز شد و با بساز

دعا بافنده جانها انباز گشت و چون از بالای منبر بنشیب
رسید در حال هیچ دیده تیز بین گردی ازان باز ندید
چون ماه در عمامه غمام شد و چون ستاره در حجب ظلام
وبعد از ان که سخن متبرک او بشنیدم چهره مبارک او باز
ندیدم **رباعی** معلوم من نشد که بران پیر کوژپشت،
گیتی چگونه راند سخن نرم یا درشت، دهر فزود رش بخطا
برد یا بجستن، چرخ مشعبدش بلکه گشت یا بکشت ۵

المقامة ثالث عشر فی اوصاف بلخ

حکایت کرد مرا دوستی که در مروت یگانه دهر بود و در قوت
نشانه شهر که وقتی بوجه اختیار و اضطرار از خطه سنجان
ببلخ افتادم و رخت غربت دران تربت بنهادم و خواستم
تا بطریق سفری و راه گذری آن بساط را بسپرم و بران
خطه بگذرم که از دو کر وثاق سفر عراق را رفته بودم
و عزیمت حج اسلام و سفر شام داشتم نخواستم که اقامت
بلخ قاطع آن مراد و حایل آن میعاد آید اما چون از

مغازه بدروازه رسیدم و از رستاق با سواق آمدم و در متنزهات
آن شهر مشهور و خطه مذکور نظاره کردم گفتم سبحان الله اینت
هوای بدین لطیفی و تربتی بدین نظیفی این بقعه بدین نهاد و دهر
مگر روضه ایست از ریاض بهشت و در حیرت و دهشت
آن حیاض و انهار و ریاض و ازهار بماندم و بنداشتم
که در تصاویر ارتنگ و تماثیل مانی ارژنگ و در اغصان
شجره طوبی نظاره میکنم **شعر** حسبتها جنة فی الحسن طیبة،
اغصان اشجارها موشیة الورق، رایات انهارها بالعسل ممتزجا،
کانها خد خود جف بالعرق، نسیم سحر تها مسک و تربتها کانها
مرکب بالعنبر العبق ۵

از غایت نزهه و خوبی و دلکشی ‌‌ — [illegible] گر جنت عدنست در خوشی
در برکشیده شاخ شجرها او حلل ‌‌ — در بر گرفته [illegible] جمیعها و وشی
برگلستان اخضر گنبد نهاده او ‌‌ — گلهار گونه گونه زحمری آتشی
گفتی زنا فها رتتی همی جهد ‌‌ — بادی کزان [illegible] عشقی

گفتم زهی هوا معطر فضای معبر که بخار او هم بخور رسته درا

او همه مشک و کافور خنک انکه اصلی درین دیار دارد و متفر
و مغز درین مزار سازد با خود گفتم که چون رسیدی بانهار
و غدیر و خورنق و سریر بنشستن و ارام گیر لقد سقطت
علی الخبیر و القطت الشکة علی الحریر پس اندیشیدم که این
همه انهار و ازهار ربیعی نصیبهٔ طبیعی است از عالم جسمانی
بروحانی باید آمد و قدم از منزل بهیمی و شهواتی بیرون
باید نهاد و از خانهٔ خاکی بمرحلهٔ فلکی و از دواعی شیطانی
بداعیهٔ ملکی باید آمدن که این همه رنگ و بوی و جست و
جوی از بهیمی طبع زاید نه از سلیمی عقل که رنگ و بوی فریب
مخنثان و آرزوی موشان است مرد صاحب فرهنگ
باید که بوی و رنگ مغرور نشود و بنمایش و آرایش مسرور
نگردد باشد که با رجال این اطلال بر سنگ امتحان پیاز مایم
و نکاس انفاس هریک بیاسایم و روزی چند درین جب المادی
مغز و مثوی سازیم تا این درشت و نرم از پوست و جرم
چگونه بیرون آید اگر قلب با قالب و صورت با معنی و ظاهر

باباطن متواری و متساوی افتد چون پای افراز سفر بعزم اقامت
درین دیار بسلام و سلامت بگشایم و اگر این گلها را با خار
اویزش بود و این نسیمها با سموم امیزش مرکب بمنزلی دیگر
رانم و بیت تحول برخوانم که عزم جوینده و قدم پوسنده بمنزل
شاد بود جوینده مرحله زاد بود

پایم چو بسته نیست بجای سفر کنم	گر باد او نسیم بهاری بمن رسد
در تربتی نهم ز کتف بار کامدم	هر صبح بوی مشک تتاری بمن رسد
در بیشه اشکار کنم گر نوایدش	روزی هزار گونه شکاری بمن رسد
باشش چرا کنم بزمینی که خط	گر باشش آن مذلت و خواری بمن

و دانستم که این معنی تجربه و امتحان و اختبار جلسا و اخوان
راست شود پس روی از نظارهٔ اطلال بتجربت رجال آوردم
و ورقه را آزمایش کردم متمثل بدین معنی لا فضل فی بلد فینا
علی بلد الا بمکه بیت الله و الحرم فانها فضلت و الله سایر الحالات
بحرمت الدین و الاسلام و القدم و چون با اجناس الناس و مجالست
و استیناس روی نمودم روشناسی و آشنایی و مباسطتی

ومخالفی ظاهر شد و معلوم گشت که پایهٔ صورت در از ابلهٔ معنی خفتی دارد تمام و قصوری عام آمده که عروس با جمال را بخال و خلخال حاجت نبود

فی الحسن منزه عن کل تعلیل ... وعن تکلف ترتیب و ترتیل
احلی الحلی حلی لو ظهرت به ... اغناک عن کل تجعید و تکحیل
فو اصل الحسن طول الدهر تغنیه ... عن کل وصف و تشبیه و تمثیل

و آغاز از مکتب ادبا و مجلس علما کردم و دانستم که ازدحام عوام اعتباری ندارد و در کف امتحان سنگی و وزنی نیارد که العام کالانعام از ستوران بدایت کردن کار کورانست پس اخص الخواص و اهل الاختصاص آمدم اندر او هزار ادیب تازی زبان و امام صاحب طیلسان و مفتی مصیب و داعظ طبیب دیدم هر یک متقلد منصبی و متفاخر بمنصبی و هر یک مقتدای جماعتی و پیشوای صناعتی و از پیران متطلس و جوانان ملبس و واعظان شیرین زبان و مناظران نیکو بیان و مدرسان معتبر و فقیهان مشتهر و متبحران درجهٔ فتوی و مبتدیان قدم

تقوی هر یک از ترفع غایت قدر هم چو صاحب مجاهده و چون صافیان صاحب مشاهده مجرد ان کوی تحقیق و طریق و منفردان راه صفا و حقیقت اند همه چون بایزید صافی دم همچو شبلی همه عزیز قدم چون بجمع خاندان نبوت و مترفعان نبوت و ایوان نگریستم ساداتی دیدم باسلاف خود متقدی و ما نوار اجداد خویش مهتدی هر یک از نصاب و منصب نبوت میراث خواره گشته و کیسه دار شده بعضی در معرض ریاست و قومی در بند سیاست جمعی ازیشان اغنیا من التعفف و فوجی اسخیا بلا تکلف

هر یکی چون سپهر ثابت رای ... هر یکی چون ستاره راه‌نمای
طبعشان در کرم بهانه طلب ... لفظشان در حدیث جان افزای
مایه دار سخا و علم علی ... یادگار رسول یار خدای

و چون بخلوت خانه زهاد و آستانه عباد راه یافتم و بجد آن خاصگان حضرت شتافتم در هر کنجی گنجی دیدم آراسته و در هر زاویه خزانه یافتم پیراسته حالان کوه وقار و جبال

وسایحان دریا عمل و علم و دستی و عالم درباخته و بار مایه
نیستی در ساخته سر آخرت را رای زده و دنیا را پشت
پای زده و علم بی‌نیازی بر فلک افراشته و حدقه
تیزبین بر سما و سمک گماشته

گرم تازان عرصهٔ تجرید / پاک بازان رستهٔ افلاس
همه بستان شوق بی‌جزو آجر / همه مستان عشق بی‌می و کاس
همچو مل ریح گاه و روح‌افزا / همچو گل تازه‌روی و گرم انفاس

پس گفتم بمحلهٔ خستگان و مرحلهٔ نهفتگان گذرم که نقبا
بساط و رقبا این سماط ایشانند چندان مزار متبرک
و ریاض مبارک مشاهده افتاد از سعدا و شهدا و اولیا
و اصفیا و عظما و علما که در زندگانی طاق نسیان نهادم
و مدتی دراز در تنگ و بوی افتادم و روضه‌ها بهشت
از آن خاک خشت مبارک مشاهده کردم و چون از فرض
و نافله پرداختم و رات استطاعت بر افراختم بهر شهر
معتبر در آمدم و بمجمع اقوام گذر کردم بهر طرف که رسیدم شنیدم

که واسطهٔ قلاده و از دحام اقدام مر اقدام را مطابق و زحام
مر اندام را معانق همه قدمها از یکدیگر شکستگی و همه سینه‌ها
بر شته‌ها تنگی تمام لاحقان قفا سابقان شده و کتف
سابقان عصای لاحقان گشته صوفی وار همه را زانو
در کنار یکدیگر و ترکی وار همه را دست در شلوار یکدیگر
چون مور و ملخ درهم آمیخته و هر یک در کسب و کار خود آویخته
چون دست عرفات و مجمع عرصات عابد و عاصی و دانی
و قاضی و خطای و بطحای و آفاقی و عراقی درهم بسته
و پیوسته بعضی چون قامت سرو قبا پوش و بعضی چون قد
صنوبر عمامه بر دوش و جمعی چون گلبن در لباس تصوف و
جمعی چون ارغوان در ثیاب تکلف بر هر قدمی لاله رخساری
و بر هر طرفی مشک عذاری

شهرشان در خوشی چو خلد برین / رویشان در کشی چو حور العین
تیره از رویشان بدور نجوم / خیره از زلفشان زبان [illegible]

همه آراسته بزیور سنت و جماعت و همه متحلی بحلیهٔ بلاغت

وبراعت جنغیان بکرنک وبتدیان یک سنک بوی بدعت
را بمشام ایشان کذر نه وخیال خلاف وخیانت را در
سینه ایشان متغری لوح توحید در مهد عهد خوبرویی زیر
کرده ودرج اوامر ونواهی چون قماط طفلی در خود پیچیده
عروس شرع راکوشوار وقلب آمده واز عالم صلب
دردین صلب آمده واین نحو وصفت حال ونعت اهل اقبال
وقصه وپستار بندانست وفسانه خردمندان که کفته
شد وسخن قسم دوم نهفتنی وناکفتنی است ودرآن حدیث
ناسفتنی که حکایت محققیان تتق جمال جز براجمال نتوان
راند ونعت موی وصفت روی محجوبان عصمت رنا محرمان
خلوت نشاید خواند شعر

ودع ذکر من فی التذکار آفات	والتذکر ازمان واوقات
فعندهن لمن یدید نوا مجانبة	وبینهن لمن یهوی مخافات

واکر اسم وصافی بر نظم این قوافی نشنید نقاط قلم تحت
در صحرای فضیحت افتد که عشق رنک فروش دیده از

بناکوش

بناکوش یار نشناسد هرچه بطریق دیدن نخ بت کند همان باشد
کند بطریق شنیدن که عندلیبان عشق بر درخت سمع وبصر
یکسان نوازند وبدام سماع ونظر یکسان کرفتار آیند که باد
سمع چون اکسیر بصر در قبول فتوح عشق هم صحیح است فالعشق
اوله حدیث واکر دران سخن باز شود هم ترسم که رشته سخن
دراز کردد وقامت مقامت بسامت وملامت انجامد

بیت ازطبع ملول تو جان ترسانم · کین قصه بشرح کفت
می نتوانم · کفتم چشم بد از خاک پاک این شهر ملفوف باده
دست نوایب ومصایب مصروف وچون از نظر اعتبار
بحجره اختیار آمدم ودرین اختلاف وچهار فصل در کوی
هجر ووصل هر یک را امتحان کردم وهمه را رفیق
طریق ویار غار ودوست یک پوست وصدیق صادق
وخلیل موافق یافتم ودر اثنا این حالت این مقالت
بر زبان براندم واین ابیات بخواندم شعر
بارض ملح ویا روضات جنات · روضة انت امراض المرات

ویا قمرا ذکراها علی طرب | ت الاحادیث عن اطایبها
سکان مربعها رهط کرمته | لا یبخلون علی العانی باقوات
انی وان کنت عن مرعاک مرتحلا | مشغوف بک ایامی واوقات
وانما سرت من شام ومن یمن | باق علیک مدی الدنیا تحیات

و مدتی دران شهر میمون و باغ همایون بودم ساعتی بی
مضیقی تازه روی و شبی بی سیر باخ خوشتر کوی نبودم و آن
تنعم و آسایش که داشتم بنداشتم که در آشیانه و خانه خویشتم
وضیف و نزیل آستانه خویش شعر

حسبت بلدتهم داری وساکنها ؛ جیران بیتی واعمامی واخوالی
اصبحت فیهم عظیم القدر ذا خطر ؛ ورحت فیهم رخی العیش والبال

چون مدت سالی درچنین حالی بسر بردم عزم سفر قبله درست کردم
چون مولودی که از کنار مادر بماند و چون معلولی که از
تنعم ز بستر آتش بماند عیشی تیره و طلخ و سینه ز عشق دوستان
و لخ غمها و دل از شمار انگشت برون و قامت از بار محنت
سرنگون بیت قدی چو کمان ز هجر یاران خسته

جانی و دلی ز آتش غم تفته | تن رفته ز منزل عزیزان بدلیل
وز دیده خیال دوستان نارفته | میرفتم و باری نگریستم و ...

ز تربت آن خاک پاک میگریستم و عقیدت آنکه چون از
سفر حج بمحلات بلخ باز رسم میخ خیمه اقامت آهنین کنم و خلوت
خانه و لحد در خاک این زمین کنم و باقی عمر دران نصرت و
حضرت گذرانم و نص محیای محیاکم و مماتی مماتکم برخوانم
چون بر منوال این عزیمت در مهد منازل بخفتم و خاک مراحل
را برفتم و از قبة الاسلام بمدینة السلام شتافتم و لذات
و برکات آن بیافتم و چون موسم حج آمد با رفقه این سفر کرام
روی بمشعر الحرام نهادم و شرط رمی جمار و تقبیل احجار و طواف
حرم و غسل زمزم بجای آوردم و از محرمات کرده و خورده
استغفار آوردم و از کبایر و صغایر اعتذار جستم و از آنجا
خاک طیب طیبه را زیارت کردم و چشمه‌ای بهای خانه عمره را
عماری کردم و خاک روضه مقدسه را کحل دیده ساختم
و از فرض و نفل آن خدمت بپرداختم کفتم به بیت المقدس

که مرقد و مجمع و مضجع انبیا و منبت و مقیل اصفیا است گذری کنم
و بران خاک نورانی و تراب روحانی بوسی کنم بود که تمام
ایام از چهره وقاحت من برخیزد و غبار خطیات از
جلد نامه عمر من فرو ریزد و این نیت بیسر الاقدام و جز از قدم
میسر گشت و در اثنای آن قعود و قیام و سیر و مقام دو سال
تمام این چتر منور مدور زر اندود اخضر و اغبر خاک و افلاک را پی
پیمودم و دو نوبت خورشید صاحب عمل نقطه منطقه حمل را سپرد
و اثنای سعود و نحوس بواسطه کنوس و خنوس این قاهران مقهور
و جباران مجبور در عالم ظاهر شد گاه غمام خریفی بی غم
میگریست و گاه برق ربیعی بی طرب می خندید و گاه بلبل
مقبول از سر فضول در وصف گل مداحی میکرد و گاه زاغ
ملول در فراغ باغ نوحه ای میکرد

شعر

گر شمس در اقامت و گر بدر رسیده ام • گر برق در تبسم و گر ابر میگریست
و اندر دهان دهر که این رفت و آن بماند • و اندر زبان خلق که این مرد و آن بزیست
این راحیات گو و آنرا امل دراز • و آنرا حساب نیک و این را شمار نیست

اشکال

اشکال بوالعجب همه در یکدگر زده • کس در جهان ندان که چرخ و حیات چیست
گفتم نباید که تا این ارض با این طول پیموده شود و پیراهن عمر
فرسوده شود و خیال عشق ملیحان بخسرینی راه و منزل
منزل می رسید و پیوسته بسر بالین در می آمد عنان اعتراب
بصوب صواب بر تافتم و رفیقی چند در ان راه باز یافتم
دست موافقت در گردن مرافقت ایشان کردم و روی
بصوب خراسان نهادم و چون بسر حد آن ولایت رسیدم
از ارادات دیگرگونه حکایت شنیدم

بیت

و من یسأل الرکبان عن کل غایب • فلابد ان یلقی بشیرا و ناعیا
ثقات روات خبر دادند که مشتاب که مقصد مقصود نه
بر نمط و نسق عهد گذشته است و ایام نوشته است آن همه
نسیم بسموم عوض گشته است و همه شکوفها بهموم و از ریاحین بساتین
بجز خار نیست و از ان اقداح افراح در سر بجز خمار نیست معشوقه
را در لباس خواری و جامه سوگواری نشاید دید و مرتع و مراتع
در خلقان بلا مرادی نتوان مشاهده کرد امن ام اوفی دمنة لم تکلم

گفتم چشم بد کدام ناظر بدان ریاض ناضر باز خورد و کدام سوء
النظر آن اتفاق و انتظام و اتساق را از هم جدا کرد
گفتند ای جوان طوارق حدثان و آسیب زمان را جنس
این تصرف بسیارست و مثال این دست برد بی شمار و ان
الدهر ظلام غشوم لیس البیان کالعیان بران تا بدانی و بدو
تا به بینی که ذکر غایب از جملهٔ معایب است پس روی براه
نهادم و عنان تصرف بقاید قضا دادم و منزل بمنزل
در طلب این مقصود مفقود می آمدم تا بدروازه آن حرم
کرم و خاک پاک و تربت نازنین رسیدم الا همه اشجار
و اعراس منکوس دیدم و آن همه احوال را معکوس یافتم
نسیم سحری نکهت گل طری نداشت و بنفشه طری تری نداشت
و در لالهٔ صحرای طراوت و رعنایی نبود و نه در سمن ریحی
رایحهٔ طیبی بود و نه در گل بهاری نادرتاری سباع دران
رباع خانه کرده و وحوش دران بقاع آشیانه ساخته
قصور خالیه او چون قبور بالیه سده و مربع پرنگار او موضع

اعتبار گشته و مساکن معلوم چون اماکن مرسوم منزل
انتقال و ارتحال گشته گفتم ای بهشت مستدبران و دوزخ
مدبران و متحیران چون شدی و ای جنات امیران درکات
اسیران چون گشته چیست باز این روی شعر

قد طواک الدهر سرا و جهارا ۰ و اتاک الامر لیلا و نهارا

چون نزار و دیار و خانه و آشیانه دوستان قدیم و یاران
کریم گذر کردم از بسیار اندکی و از هزار یکی باز نیافتم
و آنرا که دیدم همه رنجوران ضربت قهر و مخموران شربت
زهر بودند بعضی در پنجهٔ ستمکاران و بعضی در شکنجهٔ ناهمواران
همه تشنگان در صورت گدای و همه متغززان در لباس بی نوای
مقهوران صدمت نوایب و مجبوران آسیب صولت مصایب
تا روزی دران تک و پوی و جست و جوی بمحله رسیدم
از محلات و طرفی از منتزهات جمعی دیدم چون بنات النعش
از یکدیگر دور و مهجور افتاده و رنجور و مخمور گرد آمده و در
نورانی بر سر آن ویرانی ایستاده دران اطلال می گریست

واین ابیات روایت میکرد ومیگریست وبران احوال **شعر**

هی الدار اکرو الظرفا والیان	مجرات بان القوم قد بانوا
فلست ادری وخیر القول اصدقه	جار الزمان علیهم اوهم خانوا
یا ربع کیف اجتبابی وانهم	اقرا سلامی علیهم اینما کانوا

پس گفت ای جوان مسافر همانا که در قدیم الایام باین شعر
الحرام عشق باخته و درین میدان اسپ تاخته اگر وقتی
درین اماکن خوش خندیده امروز خوش بگری که مهر یاران
در صفا و صفات مید آید و عهد دوستان بعد از وفات
ظاهر شود درین خارستان که می نگری هزار نگارستان
پیش بوده است و درین خاک که می سپری هزار سرو مینوی
قد مورد خد پیش خفته است در هر قدمی هزار زلف مشکبوی است
و در هر بدستی هزار خد ماه روی حنه ابه که می بینی اشیانه
سلوتی است و خانهٔ خلوتی است روی برین خاک نه
تا نسیم عهد یاران بمشامت رسد و بگوش دل استماع
کن تا آواز مرحبا بالصبوح واهلا بالغبوق بسرت رسد

ازخاک

شعر ازخاک اگر جلاب کنی نیک آیدت ، از بس که خفته اند درو ساده پیکران

در هر گامی ازین خاک جای فایده است و در هر قدمی موضع
مایده سرتاسر این ویرانه موضع خمر و خمخانه و محل سماع
و ترانه بوده است این همه خارها از گل رخسارها بر دمیده است
و این عنکبوتها آن بود و تار و زلفها بر تنیده است بعضی
ازین زوایا مساجد متبرکست و بعضی ازین خرابها معابد
مبارک انجا که پای می نهی سجده گاه زاهدان است و آنجا که
نظر میکنی بازجای شاهدان است هزار شاهد درین خاک
شهید است و هزار عابد درین رسته عید ای جوان
اگر سر این دید و شنید داری با ما تمی داریم و حقی بگذاریم
و مرین کرام خفته را امدادی و مر این اطلال رفته را نوحی
بکنیم و گرنه بی عاشقی شیدای کمن و برخیره رعنایی مکن
این غمام صباحی و ظلام رواحی درین ماتم اشک بار
و سوگوار بسی آید

شعر

حی الدیار فانهن قفارکم ، اقفرت بعد الانیس دیار

غدر و انوار و شنتوابه ثمینه قل لی فاین ثمینه و نوار گفتم
شیخا این چه زحمت بدین محکمی و این چه جراحت بدین
الم هی گفت از انیاب نوایب این چنین بیشمار زده است و دور
گیتی و جور عالم اینچنین عطیات ناموافق بسیار دست داده

س فلست آخر موقوف علی دمن ولست اول متکوف

علی طلل گفتم تو مرین نام و در و حجر و مدر را که باشی که بس
سوخته و نزار و زارت می‌بینم گفت مراعات عهد یاران
خفته و دوستان بروی نهفته در شریعت و طبیعت مندوب
و محبوبست هر گاه اغریم و از حقوق ممالحت یاران قدیم دامن
نگیرد کریم و ار بمیرد خاک این خط مکتب و ملعب من بوده است
و مرتع و مربع این دیار عرصه بازی و میدان اسب تازی
من بوده است ارباب کرم و اولیاء نعم را درین خاک
سر در طی کفن و فا کشیده اند و از گردش حوادث شربت
فنا چشیده اند اگر غایبند ذکرشان حاضرست و اگر مرده اند
نامشان زنده است بس این بیتها بخشم گریان و دل بریان

تکرار میکرد

تکرار میکرد و بگفتار می آورد شعر

وکنت صحبتها والعین جق	غسل مواضع الغدر المتاح
رحیب الربع اهلة المغانی	نضیر الروض صاحله الاقاح
نعمنا فی ظلال العیش دهرا	نشر من الرواح الی الصباح
وقد ودعتها والقلب باک	وفی الاکباد اثار الجراح
فکم غادرت فیه من حسان	وکم ودعت فیه من الملاح
وکم عین مکحلة الا ما رفی	وکم جید مقبلة التواح

و چون این ابیات لطیف برخواند نعره چند بر آمد و دران
اطلال بالی و رسوم خالی چون باد گام برداشت و چون
خاک راه بگذاشت و بعد از ان بکرات و مرات بدان
مزار رسیدم و از ان پر تمداح نواح اثر ندیدم و خبر
نشنیدم س معلوم من نشد که بران پیر سالخورد
دهر مشعبد و فلک بوالعجب چه کرد در کاس روزگار کجا
دید زهر و نوش در کاسه سپهر کجا خورد گرم و سرد

المقامة رابع عشر فی اداب سفر

حکایت کرد مرا دوستی که در دوستی ید بیضا داشت و در محبت
رای بیضا که وقتی از اوقات که از اخوان حضر تشنگی شدم
و در عصا سفر منکی خواستم که قدمی چند بسپرم و مرحله چند
بشمرم تا ملالت اخوان بتعطف بدل شود و نوبت یاران
بتالف باز گردد که طول اقامت سبب سامت است و در میان

صحبت علت ندامت شعر
تکوراً فانعاً بتعلیل قوت
حوالیه طواف العنکبوت
در حضر چون عنا کشیم همی
پای از منزل خراب و هوا کن
از قضا قضا زمام مراد
دل ما تنگ شد ز خانهٔ تنگ
هر که در زاد و بود دل بندد

ومن لزم الاقامة فی البیوت
یطوف وان یطاول اللیالی
شعر
رخت سوی سبا کشیم همی
بر زمین هوا کشیم همی
کس نداند کجا کشیم همی
رخت سوی قضا کشیم همی
آنگه شد او که ما کشیم همی

ناگاه بی هیچ مدت و علت رفتن را رای کردم و اعتماد
بر مرکب پای و زین ارادت بر یراق اشتیاق نهادم

و قدم مجاهده در راه عراق نهادم طبعی از اقامت ملول
و عزمی در حرکت عجول و چون فرسنگی چند از راه کوتاه کردم
و در عواقب نوایب سفر نگاه کردم گفتم راه را از
یاری و دوار را از جاری چاره نبود الدلیل ثم السبیل که
شرط اهم و رکن اتم در سپردن طریق بدست کردن
رفیق است که منفرد دویدن سنت ملالت و تنها رفتن
رسم خیال شعر سفر جوی هم چون نجوم یاران جوی
وحید منفرد و تنها هلال وار مرو ۰ نخست یار بدست آر
و پس برون نه پای ۰ که نه نوی مباش و خیال وار مرو ۰
پس درین تفکر ساعتی بیاسودم و در سایه درختی بغنودم
و چون چشم بگشادم پری دیدم خوش روی و لطیف لقا
بطرف دیگر نشسته انبان و عصا در پیش گرفته و مراقب
زاد و راحلهٔ خویش پوشیده و دری می سفت و با خود
سخنی میگفت و در برابر او سروی سر افراشته در چمنی
کاشته باد بهاری بر وی می وزید و از جنبش نسیم می نوید

وبر در روی او می خندید گوش میداشتم تا پرستیاح
چه میگوید و ازان ترنم و تبسم چه میجوید این بیت بر زبان
داشت و این نظم در دهان از جگری کباب و باچشمی
پرآب میگفت شعر یا باسق القد کم فارقت مرتحلا
قد القدک میالا و میاسا ◦ کم قد هجرت و نار القلب موقدة
ناسا و کاسا و اخوانا و جلاسا ◦ وعطلتنی خطوب الدهر معرضة
وبت لا ذنبا فیه ولا راسا ◦ و ردنی حادث الدنیا و بتنی
واصبح العیش صرافا و نحاسا ◦ هل تحت ظلک لی نوم و مستند
ام کنت تنصب حسادا و حراسا ◦ کیف السبیل الی الکیس و کاس طلا
فلست ابصر لا کیسا ولا کاسا ◦ بس نظم تازی بگذاشت و نوای
دری برداشت و این بیت در دهان و زبان آورده بود
بیت ره ای عالی درختی کز بلندی ◦ سر دگردون
گردان تا پایهٔ تو ◦ بسی خورشید و ماه و چرخ بودند ◦
بباغ اندر رقیب و دایهٔ تو ◦ چه باشد گر غریب مستمندی ◦
بیاساید دمی در سایهٔ تو ◦ بنازد در بهشت عدن و تنها

اگر طوبی بود همپایهٔ تو ◦ چون این بیتها بر درخت
و این نواها بساخت عصا در شت گرفت و رخت در پشت
گرفت و خواست که قدم بردارد و مرا فرو گذارد و آواز
دادم که سیر و سر اضعفکم بدین گرمی مشتاز که درین قافله
ضعیفان اند و بدین حد مشتاب که در عقب راه نجیفان اند
از براق همت بر خر مجاهد نشین هاست ما مان کاروان
از گرد مرکب تو باز نماند پیر باز نگریست و گفت ای جوان
نادان نخست بدان که با سایه و آب سکون و حرکت خوش
نباید مشغله بار خود بر دامن مبند که هر دو سرگشتیم
انت فی حال و انا فی حال تو در منزل اولی و من در مرحله
بر آخری تو هنوز رفتن بی پای و فرو آمدن بی جای تو این
حال را ندیده و این مقال را نیاموخته ترا در هر قدم سنگی
خرسنگی نهاده و در هر منزل هزار مشکل افتاده رفیقی
هم دست بدستار تا از قدم بیفتی راس اللعب عرفان
الحریف تو طلب مراد را آراسته و من از سر مراد بر

خاسته ام تو مقصود مطلبی و من از مقصود میگریزم
ترا بادیه در پیش است و مرا کعبه در پس خاکی را چرخ نیلی باد
نیامد کرد که ساعتش بر دارد و لیکن رود فرو دارد در دم
اول سامرد و در دوم فنه و دو برد کاین همه کثافت است
و آن همه لطافت که این همه در سکون و سکونست و آن همه
حرکت گوناگون گفتم من دست از صحبت چون تو رفیقی در
چنین مضیقی باز ندارم اگر همه سیر فرسنگی دست علم و حکمی
در عالم علم بخل و شح نیست و انا از فضل بی تعطر و ترشیح نه
موافقت ای سلوک هذا البساط و اهدنا الی سواء الصراط
پر گفت ای جوان منع و ردما بدین سرحد پیش نکشد قدم
ورنه و بگوی سو بسم الله الدلیل الهادی، فی ظلمات
البحر والوادی، بدان ای جوان که عالم سفر عالم امتحان
و تجربت است و ابتلا و ریاضت و اخلاق مردان بمیزان
سفر گشند و از معیار سفر آزمایند که السفر معیار
الاخلاق عیار جوهر طینت آدم علیه السلام در بوته ریاضت

سفر پدید آید و آنکه سید عالم علیه السلام فرموده است السفر
قطعة من السقر معنی این حدیث آنست که تا آتش سفر نبود
زر خالص اخلاق از شیر نفاق جدا نشود و الا سفر هیچ
و حرکت غرور را که موجب نجات و علت درجات است
قطعة من النار نتوان خواندن پس معلوم شد که آنرا
آتشی است در تمیز میان زر و شیز و هر که پای افزار
سفر در پای کرد و زیارت علما را رای اعتبار کرد
قدم بر فرق استقامت زد و خاک در چهره سلامت
انداخت و از اینجاست که عزیزتر مهمانی که در خانقاه
اهل تصوف مسافر است و سنت آن طایفه آنست که
مسافر را حکم تا آن وقت بود که پای افزار سفر بکسار حضر
بدل کند و از اینجاست که بار تکلیف در حق او بحد
تنصیف مارمی آمد صلوة المسافر مثنی و بدان ای جوان
هشیار گرم رفتار که همه موجودات را که آفرید در
سفری آفرید الا آدمی را که در ممری کن فی الدنیا کانک

غریب او کعابری السبیل و دیگر میفرماید الدنیا قنطرة
فاعبروها ولا تعمروها دنیا پل راه گذریان و سفریانست
نه مقر اهل اقامت و استقامت است خطاب سیروا
وصیحوا در قرآن و اخبار بسیار است اما نص اقیموا ولا ترجوا
هنوز مرسل و منزل نشده است باد سایر و متحرک صد بار
بجیب و دامن مقصود رسد و با زلف و جعد معشوق بازی
و طنازی کند و باز خاک و قور و صبور را سالها چهره
عزیز گذرگاه سالکان باید نهاد تا روزی قدم مقصود
بروی بسپرد و یا کام معشوق بروی گذرد که عاشق پیوسته
مسافر است و عشق مقیم سو بشکل باد صبا در جهان
مسافر باش • بسان خاک زمین ساکن و مقیم مشو • چو خاک
ساکن و منبل مخسب در بستی • برید پای ز خاک راندیم مشو •
کلیم وار قدم بر فراز طور گذار ز عجز معتکف سایه کلیم مشو
اما ای جوان زنهار تا نخست دست در دامن همراه نزنی
پای در عرصه گاه سفر منه که الواحد شیطان یعنی که یک

قالب تنها بحکم مراد شهوانی صفت شیطانی دارد قالب
منفرد بدین معنی شیطان مجرد بود اما هم رفیق و هم طریق تو را
اداب و شروطست بیرون از آنکه هم منازل و هم مناهل
باشید و مطرح رخت در سایه یک درخت افکنید حقایق این
علم دقیق در محافظت ادب هم طریق از ابوبکر صدیق
رضی الله عنه باید آموخت که در صحبت سید عالم علیه السلام
عزم رفیقی غار کرد با تشنه در دهان مار کرد بنحاز زهر
ناب از پای بجگر کباب ترقی کرد و او از انین و حنین بیچ
توقی کرد و بزبان حال میگفت شعر
فلست اخر موقوف علی دمن • ولست اول معلول علی طلل
بیت بازهر جان خورد که نوش او خوردست •
واقداح می وصال دوش او خوردست • هر کرا سر
همه جهان در کنار ما بد پای او در دهان مار شاید با او حبیب
مدارا و حلم و محابا می فرمود که لو کنت متخذا خلیلا لا
تخذت ابابکر خلیلا اگر در مضیق سفرهای افراز هیچ رفیق در

گنجیدی ان صدیق بودی پای لنگ مارا سفرها شاق
و راهها مخوف اعراق در پیش است که اسب هیچ رفیق
در خلاب آن طریق کار نکند و خر هیچ صدیق دران مضیق
باز نکشد در سفری که گام اول و من المسجد الحرام الی المسجد
الاقصی بود بردن یاران سخت شاق تکلیف ما لا یطاق
بود که از یاران این بساط و فرش کرسی و عرش نیاید ارفق
الاعلی موسی علیه السلام خواست که با خضر هم رفیقی کند
در دو گام سه دام در پایش آویخت تا در چهارم قدم
دامن صحبت بر پای بست فشاند و هذا فراق بینی و بینک
بر پای بست خواند صوفی که از خانقاه بدعوت سماع رود و از
عالم تفرقه بحلقه اجتماع خرامد هر کرا گوید با او رفیقی کند
اما در بادیه تجرد و توکل بی معلوم و توسل قدم باید نهاد
تا معلوم گردد که ماه با تو حریفی و سایه با تو ندیمی کند
اِذا عظم المطلوب قلّ المساعد اگر مقصود طلبی تنها
و مجرد و وحید و منفرد رو که نباید که از یاران در همان بار

اویزد

اویزد و از دوست درهم آن پوست خیزد و الشرکة فی
الاعیان غیبة و اگر معشوق طلبی خود رفیق جستن و بار
بردن شد در استراحت و فتح باب اباحت بود
بیت گر جوی از ولایت انصاف دوست جوی
و دیگری از محلت اخلاص یار گیر • یاران ز مار گزنده سی
زهر کین ترند • فرمان من بکن بدل یار مار گیر • و چون در
اثنا راین اقدام این شرایع و احکام بر من خواند و سر
منزل آسودن و حریم سایه فرسودن رسیدیم پیر گفت
مطیه نفس را آسایشی باید داد و منقطع سفر از کردن و سر
سامان نهاد که منزل دراز است و راه پر نشیب و فراز و مقصد
کشیده و چون بحکم اشارت پیر قاعده تدبیر بکشت عنان
قدم بکشیدیم و طناب سفر بگشادیم و چون خوردنی بخوردیم
و گفتنی بگفتیم هر یک بگوشه بخفتیم چون چشم بگشادیم
و رفیق را آواز دادیم گام بر داشته بود و منزل بگذاشته
و معلوم نشد که تمام شتافت تا بسور و بصیدا رفت

یا بصبور **قطعه** معلوم من نشد که سپهر شش جهت عشوه
داد • وز گردش زمان بگبد این زمین فتاد • بروی جابر
غدار ظلم کرد • یا اختر مساعد میمون نشان داد داد ه

سپهر

المقامة خامس عشر فی المعنم

حکایت کرد مرا دوستی که حق مرا صحبت عهد صغری داشت
و نسبت مصاحبت عهد کبر که وقتی از اوقات که سیمای
عالم غض و طری بود و بساط ها مون استبرق و عبقری
بود و رداء دمنها کحلی و عبهری و وطار جمنها خیری
و معصفری **سو** از برگ گل بسیط زمین پر انبساط بود
در طبع باد صبح چو باد و نشاط بود • در کوزه می چو دلبری
اندر نقاب بود • در غنچه گل چو کودک اندر قماط بود •
در وقتی که عالم چنین رنگ و بوی داشت و قدم همت عزم
جست و جوی اتفاق مجانح طاری باملو ساری گذر
کردم بر وجه سکون و اقامت نه بر عزم اطالت و داما
گفتم آب این خاک را چشیدن و این ظرف بزرگوار را

دیدن بطرف اعتبار و اختیار کاری عظیم و دولتی جسیم باشد
چون روزی چند مقام کردم ناگاه حلق در حلقه دام
افتاد **سو** حتی اقطع لیلی بجبالکم • و امدکفی معلناً
بسوالکم • و دنوت ارض مذلتی لدیکم • و هجرت دار اقامتی
لوصالکم **سو** هر که با عاشقی ندیم شود • گرچه طاری بود
سقیم شود • ای بسا صاحب ردای سفید • کاندرین غم سیه
گلیم شود • و سبب آن بود که روزی در بازار طرایف فروشان
از طوایف بطوایف میگشتم و معکمات ظرایف میگشادم
و می نوشتم ناگاه شعاع نظر مشاع بر روی افتاد که از ماه
باجمال‌تر و از آفتاب با کمال‌تر و از مشتری باعتدال
تر چون فصل بهار با هزار رنگ و نگار و چون بت خانه
چین با هزار زینت و آیین بی رحم و چشمی رخسار روی
بی تاب و زلفی رتاب غره چون سیم خام و طره با هزار
جیم و لام عذاری چون بنفشه بر سوسن دمیده و عنکبوت عارض
مشک چین بر برگ گلش تنیده **شعر**

بنفشه گون شده پیرامن خد سمن پوششش • دل اندر خط حیرت
مانده از خال و بنا گوششش • عیان سی دو لولو خوشاب
از درج یاقوتش • نهان یک نیمه خورشید اندر طرف
شبپوششش • دل اندر سوزش غمها و جان در نازش شادی
ازان مژگان چون نیشش و زان لبها چون نوششش •
زلف و چشم در پیدا پریشانی و بیخوابی • ز فعل باده دی
و زکار مستی دوششش • گفتم در ای که خانه ورای گرفتی
و نانشسته جای گرفتی بنشت بمسند مارنه که صبر رخت بگسست
و خوش بنشین که عقل رخت بربست درین پیدا شید اندام
شعر تو افزون شو که شخص صابری کاست •
تو خوش بنشین که عقل از خانه برخاست • هوای دل
ز سر مهر خدمت تو • جو فراشان سرای سینه آراست •
با خود گفتم ای گل عشق نه بوقت بوی دادی و ای صورت
غم نه بوقت روی نهادی بدانستم این جرعه را جای
درحم بود و این چنبه را دامی در دم بیت

بی عشق همه عیش بکر ربود ت • با چندین غم عشق چه در خور بود
دخواستم که دیده را ازان نظر دوم بگردانم ولا تتبع النظرة
النظرة برخوانم اما سلطان قوت نفسانی را لطیفه مطیعه
روحانی گشته بود و شیطان شهوانی در مسند سلطانی نشسته
و تلبیس ابلیس هوا چون اشکال اقلیدس مشکل مانده و پای
دل تا زانو در گل مانده دانستم که روزی چند درد و رنجها
می باید بود و گاهی چند غم خوار آب و گیاه با خود گفتم که
با خصم معربد باید ساخت و عزم بی محابا باید فرو انداخت
و با این قهر و جبر باید کوشید و این زهر صبر باید نوشید
بیت زان پیش که زد کینه بازد با تو • در ساز بدان
که او نسازد با تو • بحیله از کار مگریز که المحال خاین و تکلیف
از عشق مپرهیز که المقدور کاین و چون ساعتی اندیشه
کردم و خود را تیر بسته کردم و زهر آن حدیث را نوش
کردم آن غم در آغوش گرفتم و این غاشیه بر دوش نهادم
دعا تشوق و از این ندا در دادم که ما این کاس زهر نوشیدیم

واین درع قهر و جامهٔ صبر پوشیدم و بر توکل توسن جستم بیت

بارانی صابری جو کردیم تکلف • خواهی همه باران شود و خواهی تگرگ

پس از کوی توکل براه توسل باز آمدم و گفتم درین طریق

بی رفیق نتوان بود و درین غار بی یار نتوان غنود دلیلی

بایستی که ما را ازین ظلمات باب حیات بردی و ملاحی

شایستی که ما را ازین غرق آب بساحل نجات آوردی

که این حادثه جون خضر راهم دری ندارد و این کار جون

دایرهٔ پرکار سری ندارد بیت یکدم نشد که جز خم زرد

و زبر نداشت • جز رنج من زمانه مرادی دگر نداشت •

بی سر شدم جو دایرهٔ عشق تو • کین کار همجو دایره پایان و سر نداشت •

و من با آتش عشق درین تحمل بودم و با خاطر درین تامل که

آن آفتاب جمال و ماه کمال از مشرق وصال بمغرب زوال

فرو شد بیت جان بر دی بتافت جون بره روی

نهاد • میرفت و دل اندر قدمش می افتاد • گفتم اندرین

عشق تکاسل و تغافل نشاید و عاشق بد دلی را جز بی حاصلی

بحاصل نیاید

بحاصل نیاید عاشق را جان بر دست باید و مرید را حلق

در شست و گامی جنبد بر باید داشت و میلی جنبد باید گذاشت

تا بنگرم که این اختر را برج کدام است و این گوهر را درج

کدام تا باید که صیاد بدین آهو در نگرد یا باری بدین تیهو

باز خورد که متاع طبل عطار در رستهٔ بازار بی خریدار

نماند پس در میان آن خوف و رجا در انتظار آن شدت

و رخا معشوق حاذق بعاشق صادق باز نگریست تا بداند

که علت این رنگ و بوی چیست و موجب این جست

و جوی چه بوده است جون امارت امارت عشق مستولی

دید و علم سلطان مهر متعالی گفت ایها الغریب الکئیب

اشک رویدا او لا تا در من انتوایب کیدا یا زرد که این

راه پر کلب عقور است و میان که شهر پر خصم غیور بیت

در حادثهٔ عشق مرا یاری نه • یک شهر نگهبان و نگهداری نه •

ای آنکه از اسرار چنین غربتی و در غلو از چنین کربتی همانا

درین دام افتاده و درین راه کم قدم نهاده اگر جون

حربا و ذره عاشق آفتابی خود نصیب خود یابی و اگر دعای
رعنای یا محرکات سودایی جمع شده است خود قفای
آن بحوری و گیسوآن پری

بیت

تا بر سر سودا و طریق هوسی ٭ گر باد شوی گرد ما در نرسی

و چون فرمان والی را انقیاد نمودم و ساعتی بر قدم
توقف بودم و سلطان رومی روز در ولایت زنگی شب
لشکر کشید و سپاه دار شام از بیم عمود صبح سپر سیم
در سر کشید و خسرو سیارگان از چشم نظارگیان در
حجاب شد عروس خوب چهره مهر در کلی انتقاب شد باز
گشتم و دست نیاز در دامن دراز شب یلدا زدم و تا روز
در دار الضرب خرسندی نقد عشوه فرد ازدم

شعر

فبتُّ و اثوابُ المصائب سابغهٌ ٭ اجرّعُ کاساتِ الهوی غیر سائغه
وعیشٌ اصبناه کعیشٍ کثیرهٌ ٭ ولیلٌ قطعناه کلیلةِ نابغهْ

و چون زنگی شب در تبسم آمد و باد سحر در تنسم و چهره عروس
شب در روی عروس روز بخندید و صیقل صباح زنگ
ظلمت از روی آینه روز زدایند

چون صبح آستین شب تیره در کشید ٭ در جیب او پیاله بلور بر کشید
در شد بجز ماه نشانهای آفتاب ٭ و در چرخ شخص ماه سر اندر سپر کشید

پیش از صبح صادق برخاستم و پای افزار طلب بجو استم و چون
بمیقات اصل و موعد وصل رسیدم اثر و خیال او ندیدم
سوال کردم که ای قوم آن مشتری که درین خانه بود و آن
آفتاب که درین آشیانه بود امروز از کدام برج درخشید
و نور بکدام طرف بخشید گفتند نشنیده‌ای که ماه بر یک
برج نماند و آفتاب در یک خانه نپاید در آن کوی چون تو دیوانه
بسیار است و گردان شمع چون تو پروانه بی شمار

عاشقان بینی اندران حضرت ٭ عدد ریگ در بیابانها
همه را در ره هوا دلها ٭ همه را بر کف وفا جانها
رنج گشته بجمله راحتها ٭ درد گشته بجمله درمانها
در تمنای خاک آن حضرت ٭ خاک گشته ادیم امیانها
از بریده سران در آن موقف ٭ خاک او غرق همچو قربانها

ظلمت

مضطرب گشته فرقها زعزیز | همچو گوا زکشاد جو کانها
خسته در دیده پیش ناوکها | رسته در سینه نوک پیکانها

ومن این کوس را تجرع میکردم وبا دل بی فرمان تضرع
می نمودم واز سور بلا می شنیدم وآن صور عنا می
دیدم که ناگاه درمیان آن راه پیری دیدم مرقع پوش
سخن فروش برخاست وندا درداد در جیب وراست
که علت قلبی که آنرا عشق خوانند کراهت وعاشق مایوس
منحوس عبوس کجاست تا تعویذ دوستی که از زمین کشمیر
آورده ام بنام وی ازنیام بیرون کنم وبروی مقصود
وی از عون کنم اگر بر مقطع مراد آید فحکمی فی الدارین
واگر بمثابت اصابت واجابت نرسد فحکمه اللعن فی الدارین
والاهمال فیه احد الیسارین وستاننده را درین علم
وجهل یا دور وزر مهل است تا نمایش بازنمایش برابر
نشود وگفتار با ختیار هم عنان وهم سر واین موکل مودی
جعل بدر نخواهد رفت

قطعه

در طلب ار مای نباید نشست | بی سبب ار پای نباید فتاد
جان تن و دیده و دل هر چهار | ور گرو عشق بباید نهاد
خواهی کین بند گشاده شود | بند سر کیسه بباید گشاد

بس گفتم شیخا اگر این دلیل راه نماید واین قفل بطریق
کلید بگشاید تراست کیسه ونقدی که دروست ودستارچه
وعقدی که دروست بیر صاحب اندیشه مشعبد بنشسته قطعه
کاغذ مرغوا از پارهٔ خرقهٔ اخضر بیرون کرد وببوسید
وبر سر نهاد وبدست راست بمن داد وگفت بسم الله الذی
لیس علی حکمه مزید یفعل ما یشاء ویحکم ما یرید بگیر کلید گنجها
وشفاء رنجها ودفع مضرت غربتها ورفع معرت کربتها
وجلاء سینها زنگ گرفته ودوار کینها درنگ گرفته بمهر
اندر بر گرفتم ودرحال درگرفتم وهنوز پیت گام نرفته
بودم وبسر آن محله نگذشته بودم که معشوقه را دیدم خندان
با چشمی هزار جنبان چون ماه از گرد راه وچون یوسف
از قعر چاه می آمد وچون باد سخت می وزید وچون شاخ

درخت می نویید وجون مرادید مروارید ولعل بدخشان
را بدر عمان می سفت وبی آزرم وشرم میکفت شیخا
آن آتش در زوایا سینه همچنان متمکن هست ویکساعت لذت
سلوتی وخلوتی ممکن هست کفتم نوخه وعلیک عین اتعد سادو
در مسند دیده نشین **ع** در دیده نشین که بر زمین
جای تو نیست **بیت** امروز جهانی که غلام تو توان بود
در بند خم حلقه زلف تو توان بود جون باد صبا عاشق
زلف تو توان شد جون خاک زمین بنده کام تو توان بود
براهن بر بنده و در آتش سوزان صد سال بامید پیام تو توان
بود در کام تو آنست که جون دل بسپری جان از بهر رضای
تو بکام تو توان بود ده سال بامید سلامی و کلامی جون
معتکفان بر در و بام تو توان بود جون ناز معشوق
و نیاز عاشق در پردهٔ ساز دراز شد و جون کل و سوسن
دست در کردن یکدیکر آوردیم وجون غنچه و لاله و بنفشه
و پیاله جنک در دامن یکدیکر زدیم و رقبا را جون حلقه

بر در زدیم وحنا را دست بر سر زدیم وعزم حرکت
باقامت واد همت بدل شد واسباب نشاط بی عیب
وخلل وجنان افتاد که شغلنی البر عن البر والهانی الطرب
عن الطلب تا بعد از ماهی ماکاهی بکوشهٔ هنکامه پیر رسیدم
و پیر را هم دران صناعت و بضاعت بدیدم وجون چشم
بر من افکند کفت باواز بلند رحم الله امرا رعی حقوق
الاخا و یذکر الاخوان فی الشدة والرخا و یجازی
الاحسان بالاحسان وان حسن العهد من الایمان
خدایش بیامرزاد که جون با صایل وصل رسید و
سایل اصل را فراموش نکند و شربت مصفای اخوان
صفا نوش نکند و در اثناء ان عبارت در دیده بمن
اشارت کرد جون دانستم که این سخن بمن میکوید و آن
نوال از من میجوید کیسه از نقد بر دو اختم و آنجه بود درو
انداختم و کفتها را او را تحسین و تصویب کردم و خلقی را بر ان
سخنان تعیین و ترغیب جون هنکامه عامه بکذاشت عصا دا ...

برداشت و ساعتی ربابی رای زدیم و در عالم معاملت دست
و پای و چون از هم بازگشتیم من در زمان نشستم و او در
بیدا و من بچین رفتم و او بصید سه
معلوم من نشد که جهانش کجا فکند ، شاد انش دشت گردش
ایام یا بلند کیستیش بر کدام زمین بر گشاد کار ، کرد و نش
بر کدام زمین بر نهاد بند **المقامة سادسة عشر فی المجنون**
حکایت کرد مرا دوستی که دل بمحبت او نیاری داشت و جان
بصحبت او اهتزازی که وقتی از اوقات که دور صباحون
نسیم بهار بر گذشت و فراش روز و شب فراش عیش
و طرب در نوشت و ارغوان عارض زریری بود و تا
بخانه جوانی خنق کده پیری شد و مشک شباب ماکافور
شیب محجوب گشت و موی قیری به بیاض پیری معیوب
و شب جوانی را صبح روز پیری بدمید و لشکر زنگ
از سپاه روم رسید و راه هزیمت بگیرند **قطعه**
اطراف عارضی که چو پر غراب بود ، از دور چرخ چو اطراف باز شد

وان خر

وآن خسرو شباب که مارک و مهار بود ، از گرد قر حادثه ای برگ و ساز
شد ، واکنون مرا که شام جوانی صبح کرد ، شبهار رنج چون شب یلدا
دراز شد ، وآن جامه صبی که بتقی طراز بود ، از دست روزگار
ریاحی طراز شد ، رنج مجازی که مرا بد تعین نمود ، عیش حقیقی
که مرا بد مجاز شد ، با خود گفتیم که لا عیب قبل الغیب ولا غدر
بعد الشیب بعد از خز بند پیری جز بند اسیری نبود که فرود
صد رنگی و را ابیند رنگی نیست باد پیری اگرچه دو اسپه
نشاید کرد لاسیما جوانی در نیابد و گفته حکماست که زهر
جوانی از راح پیری با سرور تر است و جناح رواح
جوانی از مصباح صباح پیری پرنورتر که آن سواد چون
سایه پیروزی سازنده است و این سفا چون آفتاب تموزی
سوزنده است سه عیبت در شیب بعالم درون برزنگ
عشیست در شباب بکسی درون عظیم ، خود از مان کجاست که تن
را و عیش را ، سستی نبود او را و پیری شده ندیم ،
عهد که می فشاند درخت صبی ثمر ، وقتی که میوزید زباد صبا نسیم ،

انگه که بود عیش حلاوت سپر طراز ، وآن دم که بود عهد جوانی سیه گلیم

زان پس که آن درخت جوانی و کودکی ، درجامه مشکناب همی بختی مقیم

اکنون بوقت آن که برم ساز سوی حج ، درشانه می پدید شود رشته سیم

فی العربی

عدار العمر فی جلل الحداد ، وعیش الطیش فی جبر السواد

ولو عین السواد خوی النباحی ، لما ذحت عیون بالسواد

دانستم که دور اعتذار و استغفار است نه وقت اصرار
و اشکبار و خواستم که زهر کبار را بوته ترباک کنم و تن آلوده
را بغسل آب زمزم پاک کنم زاد و راحله بدست آوردم
بار رفقه و قافله روی براه کردم شعر وقلت

اقیم بام القری فیها لکل نزیل قری ، واقصم ظهر المنی
فی منی واکسرها قبل کسر القری ، و چون عاشقان بر بوی و
چون دل شده کان در تک و پوی میرفتم و منازل متبرک
و مراحل مبارک ندیده میرفتم و شنیده را بدیده محکم میکردم
و اسمارا باختیار مسمر میکردم تا بشهر همدان پای از فراغت

پرون نکردم و عزم اقامت و سکون نکردم اما چون آن
بلد امن و سلامت دیدم رای اقامت گزیدم تا طبع
بدان شهر گشایشی یابد و مطبوع نفس آسایشی و عالم هنوز
حضرت ربیعی داشت و جهان هنوز نضرت طبیعی گفتم روزی
چند از نوایب حیلوله کنم و برین بساط قیلوله کنم و نیز
ستور از ا میعاد بار نهادن بود و وقت بهار دادن
و چون عزم مهاش مصمم گشت و رای اقامت محکم عزم طواف
و گشت کردیم و روی بصحرا و دشت آوردیم هر روز از
لی باره بدروازه میشدم و هر روز در جست و جوی
بمحله و کویی می بودم تا روزی جمعی دیدم بسیار و خلقی
بیشمار بر صوب معین میدویدند و با یکدگر میگفتند و می شنیدند
و معلوم نمیشد که دویدن را سبب چیست و در آن تک و پوی
عجب چه ماجرای را بگوشه میکشیدم و صورت حال از وی
برسیدم گفت اینجا برنایی است که مدتیست تا غرق سودا و بلیت
وامروز یکبارگی شیدا شده است و علامت عشق بروی پیدا

شدست و بعد از آن که بسیار بند و هوش داده‌اند بفرمود تا
بندش نهادند آنکه چون نگارستان در بیمارستان
نشسته است و دست و پا بغل و بند بسته است و بواسطهٔ
بند عشق از همه بندها رسته روی و رای بدان جهت
آوردم و قصد آن بقعه کردم و چون بدان بنای
همایون و خاک متبرک و میمون رسیدم و پای از
آستانه در میانه نهادم تختی دیدم لطیف افراشته و
برنای ظریف بروی نشسته مدهوش و خاموش متفکر و متحیر
ممتحن و ما احسن متغیر و منشور میدیده و از روی ترفع
اصالت میدید و بدماغ از وی تضوع ایالت میرسید
و قدم در قید و انکال و دستی در سلاسل و اغلال اشکی
چون مروارید بر عارض چون گل می بارید و خنده بیت
دل گداز با آوازی نرم و نیازی گرم می پرداخت و
میگفت ~ یا غلة الشوق فی احشاء اغلالی
لا تشترن زخیضا من هو الغالی ۰ هذا الغلو الی که فی محاسدی ۰

فانی فی هواکم عاشق عالی ~ همه عالم حدیث بر تخت
والا ما بودی ۰ اگر پیراهن وصل تو بر بالای ما بودی ۰
وگر شایسته بند تو بودی پای من بکیدم ۰ سر گردون گردنده
بزیر پای ما بودی ۰ چنین سودایی مجنون نماندی عاشق
از هجرت ۰ اگر وصل ترا یکشب سر سودای ما بودی ۰
زاهن صبر کشتی گزیدی خورد بشکستی ۰ که از کشتی دمی در
موج این دریای ما بودی ۰ غمام ابر تو روزی بحر غمها ببارد بسی
اگر فیض غمام از چشم خون پالای ما بودی ۰ چون بس ساعتی
زار بگریست چشم باز کرد و در من بنگریست بس یکیک را
میدید و در روی هر یک خوش میخندید و چون چشم بمن
انداخت بعکس آینهٔ دل مرا بشناخت گفت ای ناشناسی
درین آشیانه آمدی یا چون دیگران بنظاره آمدی گفتم
ای جوان ممتحن مقتن میان دلها یکانگی نیست و در سیمای
تو دیوانگی نه این چه حالت نا ستوده است و این چه مقالت
بیهوده ای از عقل هشیارتر خانهٔ صبر چرا پرداختی وای

از روح سبک بار تر با بند کران جرا ساخته کفت شیخا سلاسل
وقیود مکافات تجاوز حد و دست هر که پای از دایرهٔ سلامت
وخط استقامت بیرون نهد باز ملامت وغرامت بکشد
واین آن سخن است که حکما کفته اند که جون پای از دست
کلیم بکذرد سرمای دی وبهمن ویرا ببرد که حد حریم مرد
درته کلیم مرد است هر پای که در راه ارادت آید واز
حد کلیم زیادت شود بندش کنند وبکالی آهن وبولاد
خرسند کنند جنین دانم که تو ازین رایحه بوی نبوده ودرین
جایکاه کوی زده ما باری درین غم شادمانه ایم ودرین
بند در بند شکرانه ایم بس کفت

رباعی

جان کیست که او بیخ وکزند تو کشد ، تن کیست که آسیب کمند تو کشد
دسم جو کمان بار بلند تو کشد ، بر پای دهم بوسه جو بند تو کشد

بس کفت ای پیر الجنون فنون والعاشق زبون ودریافت
این دقیقه توانسته اکر ندانی رد آنکه تبیکن وسار نخوت
نشکن ولی ترفع وتقدم کودک وار بزانو تعلم بنشین تا از

مجانین

مجانین بیمارستان وقوانین این دبستان بیاموزی که
الجنون فنون را معانی دقیق رقیق بسیار بدانکه نوعی ازین
علت مبکی است وبعضی مضحک وجنسی ازین مرض مقوی عشق
وجنسی مهلک بعضی موجب سکون قرارست وبعضی موجب
اضطرار ونفار هیچ علت جندین شعب وروایا وعقد وخبایا
ندارد والعاشق زبون آنست که هر کرا ما سر دارهٔ نهمت
عشق کرفتند سخرهٔ عالمیان وضحکه آدمیان کردد الزبون
یفرح بلاشئ بخیالی خرسند وبمحالی دربند شدن نهایت
زبونی وغایت سرنکونیست بس کفت

بیت

خرسندم اکر سال اسالت ببینم ، ور در عمری شبی خیالت ببینم

نه اینسته که اکرچه هشیاری متوقف فضلاست دیوانکی متعرض عقلاست
هر که از صحبت دل بر هیزد در حریم عقل جکونه کریزد
با عقیله دیوانکی نشستن به از انکه بیرایهٔ عقل زخود بستن
جه اکر حکما هنر (عقل) نشناختندی عصارهٔ انکور را سرپوش
قوح عقل نشناختندی

بیت

ما عشق ز عقل داد بیگانگیم ، من بندهٔ خاک کوی دیوانگیم

از صحبت مدعیان عقل جز در حجرهٔ بی دلی نقل نتوان کرد

و از کیمیا فروشی تجردی در کنج افلاس بیخودی نتوان کرد شعر

الام ترامی العقل والحجر والحجی ، وانت بذکر العامریة معون ،

ولا یدعی العقل المبرن فی الوری ، فانک فی هذا الفعال المغبون ،

ولما رایت العقل اخلق برده ، تجانیت حتی ظن انی مجنون ،

شعر از کوی عقل بگذر و دیوانگی گزین ، با صورت

حماقت همخانگی گزین ، خواهی که رنج بینی در بخردی گریز ،

خواهی که [illegible] فرزانگی گزین ، خواهی که آشنا نشوی

با هزار غم ، از هرچه عقل گوید بیگانگی گزین ، پس گفت ای

پسر بدانکه صورت این بندگی می بینی علت نواختن (و تشریف اوست)

و طارق عالم التخفیف که باینچ بندها تکلیف است هر که این

یک بند تشریف بر نهادند هزار بند تکلیف از وی بگشادند

لا یجمع الله بین الخسوف والکسوف بر هر پای که این بند

مخالف طبیعت بگذاشتند صد بند موافق شریعت از وی برداشتند

که وضع بند بر اقدام ما رفع قلم الاحکام برابر میرود که یک دل

دو کرند نگشد و یک پای دو بند بر نتابد ان الله لا یظلم مثقال

ذرة . شعر کی پست شود آنکه بلندش تو کنی ،

شادان شود آنکس که زبندش تو کنی ، گردون سر افراشته صد بوسه دهد ،

هر روز بران پای که بندش تو کنی ، بند بر پای تاج داران بنهد

و سلسله بر گردن عیاران بندند هر که چنین تاجی بر سر

بشاید چنین بندی بر پای بباید شیر را که اسیر کنند تدبیر زنجیر

کنند همه سر چهار سوی عشق دار و گیر و بند و زنجیرست سلسله

شوق بی سلسله و طوق نبود بیت

زان روی که با شوق تو خو کردستم ، چون فاخته با طوق تو خو کردستم

حکمتی تمام و دقیقهٔ عامست در نهادن بند بر اقدام جوینده

و پوینده که در کوی عشق نخست زبان گفت و گوی آید پس

قدم در رنگ و بوی قدم اول قدم گفت و گوی است

که العشق اوله تذکر پس بسمت صمت باز آید که العشق

آخره تفکر و چون بصوب صواب آمده شد و منازل راه

بریده آمد سایل زبان بر قدم استظار بباید و ستیلاح قدم
در بادیه بکار آید در اثنای آن حیرت ندا عالم عبرت در آید
که ببند و بزنجیرش بسته دارند و عنان مرکبش آهسته باز
کشند که محیط دینی و بسیط گیتی توسع کذارد و قدم عاشقان نیارد
و این کام بی محابا درین بساط تنگ بهنا نگنجد که عالم عشق
عالم مشاهده است و هزار قدم مجاهده در کرد یک قدم
مشاهده نرسد موسی کلیم در تیه مجاهدت میرفت در چهل
فرسنگ چهل سال بماند و چون بر دعوت مکالمه قدم
عشق مشاهدت می نهاد هفتصد فرسنگ نهفت گام
براند از انجا مشعله خاک گران باری میکرد و انجا آتش
عشق مشعله داری آنی آنست من جانب الطور نارا

س چون باده بنوشان تو نوشیم ز صد بحر ،

در مجلس تو جرعه یک جام نیاید	وآن روز که خوانده تو باشی همه نا
در پیش مردان تو یک گام نیاید	در آب تو غرقه شده می سوخته گردد
وز آتش تو سوخته جز خام نیاید	در حلقه یکدام تو صد باشد و افزون

زان صید که در حلقه صد دام نیاید ، و چون این بیت ها گفت
روی از ما بنهفت و از انجا که بود برخاست و بگوشهٔ خلوت
آرامست و چون از سفر حجاز باز گشتیم هم بران خط و دیار
بگذشتیم و بر سیدم که آن دیوانه هشیار و آن مجنون شیرین
گفتار کجا شد و علت سودای و مایهٔ شیدای با او چه کرد
گفتند آن دیوانه که تو میگویی و آن مجنون که تو میجویی
بحجره عقل نقل کرد و از راه دیوانگی بشارع فرزانگی
آمد گفتم ما احسن هذا الخبر و اطیب هذا الثمر و بعد از آن
ندانم که رخت غربت کجا نهاد و پای افزار کربت کجا گشاد

شعر تا دهر بر و جسخ حرونش کجا کشید ، و احداث
دور چرخ بکونش کجا کشید ، بختش کجا فکند و سپهر کجا برد
عشقش کجا رسید و جنونش کجا کشید

المقامة سابع عشر فی اللاطی و الزانی

حکایت کرد مرا دوستی که
صفت اخوت داشت و سمت فتوت که وقتی از اوقات که
اطراف عذار عذاری بود و کوس جوانی صافی در سواد

سودا از جوانی شب روی کردم و عزیمت سفری در خاطر سپردم

و از خراسان روی بکاشان نهادم دلی در طلب و سری بر جزم

بر عصا سیاحت متکی شدم و از عالم دقاحت مستکی کشتم

شعر فسرت فی طلب الارزاق والقسم سحبًا علی الوجه

لا مشیا علی القدم، حتی ما اتی اذ اماسرت تمد لحا، ادرکت

منیه قلب کان فی العدم، وچون دران ریاض و حیاض

واز ها روانوار وانهار بیاسودم و بغنودم شهری دیدم

برانرا انجم و بدور و عرصه یافتم تربری و خور در هر

کامی دلارامی و بر هر غرفه طرفه و در هر قدمی صنمی کفتم

که مگر بجشم دل خلد برین می بینم و بدری از درهای بهشت

رسیدم بیت بر خاک زمین نگار میدیدم،

در بهمن و دی بهار میدیدم
صد گلشن و لاله زار میدیدم
هر روز گلی ببار میدیدم

نور عکس رخ بتان تاتاری
بر فرق عذار هر سهی سروی
با خود گفتم که دلربایان

خاک امیزش بایستی و از راه عشق اویزش که در جهان

مجازی

مجازی بی حرف عشق بازی نشاید بود و خفتید پس از انکه

بیاض کافور بر سواد این منشور بدمد و تباشیر صبح صادق

بردیا جیر این شب عاشق مید که عشق ماه رویان از سیاه

مویان خوبتر اید و مهر خورشید مهر مشتری خدان عذاران

از مستوی قدان درست تر بود شعر

فلبس بحسن ثمن شباب عارضه
ولیس بعد اشتغال الشیب مطمعه
وطارقات نذر الشیب اذ رنت
ومن خدار یاض الشیب اذ زلت

مشی المحاسن فی اثواب صبیان
فبادروا الخطوط النعس اخوان
ینفرن عن روضة اللذات شیطان
ارتاع کالقطبی من عهد و ریحان

گفتم پس از انکه این صباح از میان شام بر آید و این

مصباح از حجاب غمام روی نماید دستی برهم زنیم و کفی

بر بساط قلندری قدم زنیم و با ماه روی دست بکمند در

زنیم و با شکسته موی در شکنم و عقل مناهی را عقال

برنهیم و نفس حریص را اشکال برداریم و چون این

عزم درست کردم و اسباب تهنک جست کردم کفتم اولی

بازی بعین بازی شرطست که حکما خبیث و علمای این حدیث را
در شیوه مختلف و درین صنعت نامو تلف اختلاف بسیارست
و گفت و گوی پیشمار سبح بونواس را درین باب ملتی دیگرست
و امیر ابو فراش را درین کوی علتی دیگران یکی سخن از
سبج و گوشوار میگوید و آن دیگر از کلاه و دستار میگوید
فوجی از بقایای قوم لوط این مذهب را نصرت میکنند
و قومی از ذریت داود این دیگر مذهب را قوت میدهند
و شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم که ناسخ شرایع است و
مبطل طبایع است جلوه این راه نماید و نتایج آنکه فروا
می فرماید و قران مجید که حور مقصورات را از پی
ترتیب میدهد و که بولدان و غلمان ترغیب میکند پس درین
معنی اختیاری بایستی و اتباع را صاحب اعتباری
تا در قدم دوم دم ندامت نباید کشید و عزم عزیمت تمام
بود که قدم اول این حدیث بر خاک اختیارست و قدم
دوم بر آتش اعتبار و عافیت با این آشیانه آشنایی

ندارد

ندارد و عقل و خرد درین رسته نوای بیمار این بار به این
باید خورد و تدبیر این کار به ازین باید کرد و آن شب از دامن
رواح تا گریبان صباح در حرق آن فکرت و غرق آن
حیرت بودم و چون نسیم سحر صافی بر مرکب طوافی نشست
برخاستم و طلب این حدیث را بیاراستم تا کجا دانایی
یابم که از وی دوای طلبم یا شیدائی بینم که از وی شفا
جویم تا برسیدم برسته رازان و مجمع طنازان دیدم بر گوشه
دو دو دکان یکی پیر و یکی جوان بر قدم گفت و گوی ایستاده
و زبانها بفصیح گشاده و پیر میگفت ای گمراهان شارع شریعت
وای معتکفان مزبله طبیعت ری قوم لوط رفتن و کیل سنت را
بنجار بدعت سفتن نه بس شقیست دین دارانرا و نه بس عادت
هشیارانرا از روضه نسل و حرث بمزبله روث و فرث
فرود آمدن محض ضلالت است و عین جهالت ان انهم من
انا عمات القدود و الموردات الخدود و ان انتم من
الخرد الغید المطرزات رنه العبدان انهم من ذوات

الذوایب والبیض الترایب کجایید شما از پری رویانی که آفتاب
عاشق مدهوش ایشانست و ثریا ندیم گوش ایشانست شعر

هیفاء ان خطرت فغصن مایل | حوراء ان نظرت فجفن فاتر
فالقد فی الاثواب رمح قائم | والطرف فی الاجفان سیف باتر

بیت مشتری با خاک پای ایشان عشق بازی کند و گوشه معجر
ایشان با تاج ماه طنازی کند شعر

همه سیمین بر و زرین سواران | پری رویان و رویین گوشواران
ز لبها چو بُد در فروشان | ز گیسوها مشکین مشک باران
بگاه عشرت و بوس و تماشا | چو شهد و شکر و باده گواران

مشک ذوایبه ایشان بر نافه ختن بخندد و نسیم جیب و آستین
بر عود و عنبر بخرید و از عناب مخضوب ایشان هزار دل در
خضاب خون گشته و بر نرگس فتان ایشان هزاران جان
مفتون شده ابرار در عشق ایشان زنار بر میان بسته
و اخیار در مهر ایشان مهار گسسته فتنه هاروت و ماروت
یکی از ایشانها ایشان و حادثه داود و سلیمان و طالوت یکی

ازفنا

از فنائه ایشان ناقصانی که کاملان در بند ایشانند و ضعفای
که اقویا در کمند ایشان اند

قطعه

همه نوشین لبان تلخ جواب * همه بی آهوان آهوی چشم
زلف و رخسارشان چو مشک و چو گل * ساعد و ساقشان چو سیم و چو یشم
بدرشان را خسوف نه در شعر * شمس شان را کسوف نه در شیم

هر کرا از صحبت چنین حریفان اعراض است و بر روی جانبی
غرامت و اعتراض است و چون بخار این حدیث بمقعد
دماغ ترقی کرد طبعم از اختیار رحلت شاهدبازی توفی کرد
کمیت عزم بر قضا را این مقالات و فحوای این دلالات این مذهب را
گذاشتنی است و ازین حرفت دست باز داشتنی پس چون سخن
پیر بپایان رسید و نوبت سخن بجوان رسید بر پای خاست
و دیباچه سخن را بیاراست و سفینه عبارت را بنهاد
و ترتیب عمارت بر داشت و عنان سخن بگرفت و بگذاشت
و گفت ای پیر جهان دیده سخن شنیده این قدح ترنجبین
صافی نیست و این شربت چنین شافی نه در بن کاس خس بسیارست

ودرین قدح وکاسه بکس مشمار **شعر**

وع ذکر من جمالهن عهود	وابصر تما للواقعات وجود
الی اداجزنهن بخبرة	مالاح الا نوی و مدود

از نصاب نقصان بخلاف خران نتوان زد واز حبایل
شیطان خرشمایل بهتان مشاهده نتوان خندید اختراع
ونقل درین راه ناقصان العقل نباید کرد که آن دیار از
آفات وآن بیدا از مخافات خالی نیست که گل رخسار
وسمن عذار ایشان از اخارها دربی است وشراب وصل
ایشان از اخمارها درعقب همه فتنها عالم سر از گریبان چشم
فتان ایشان برکند وهمه زخمها استوار از غمزه خونخوار
ایشان بسینه احرار ودل ابرار رسد اول فتنه که
ملک هشت بهشت از آدم در سر آن شد بتدبیر حوا بود که آدم
بدید ودام ندید وعاقبت ولا تقربا نشنید اول قتیل
در عالم کون هابیل بود که از راه این قال وقیل فرو شد
قطوعت له نفسه قتل اخیه وداود که چهل سال در خلوت نجات

مناجات

مناجات بزمزمه آثار حلق او دل وجان خلق صید میکرد بعاقبت
درین شصت اوتخت تا بآن صیت وصوت در دست وپای
قوت افتاد وقصه بر کنعانی سر دفتر این معاینست که
اگر نه حمایت لولان رای برهان ربه رر یمان عصمت یوسفی
بودی نه تار ماندی ونه پود واز بضاعت عصمت ونقصان
عفت نه مایه ماندی ونه سود اگر نه فتنه ریشه سحر وسودا
گوشه جادو ایشان بودی موسی کلیم در عصا وکلیم شبانی
نیا ویختی ومنصب صاحب طوری با حرفت مزدوری
نیامیختی واگر نه هوا ابرو وعذار وگوش وگوشوار ایشان
بودی ایوب پیغمبر پرده صابری بر خود ندریدی ورداء
شکیبایی از فرق توانایی نیفکندی وندا مسنی الضر در ندادی
کدام مکر وحیلتی بود که بهانه وتلبیس ایشان ساخته نشد
وکدام بند ودستانی بود که بی بهانه ووسوسه دادن
سودای ایشان شیطان پرداخته گشته است النساء حبایل
الشیطان **شعر** وع جتهن فان الحب اشراک

وامن القلب القصب اراکه اذا تاملت ما فیهن عن خلق

فان تجمعها حدس وادراکه

شعر

گرچه ناهید و برج روشن اند از دردم و اهل نغز بن اند

سبب جنگ و ننگ و آزار اند علت و رنج کاس و کاوین اند

فانی عهد و ناسی عقد اند قاصر از عقل و ناقص دین اند

این انتم من الغلمان المکحلین و الولدان المخلدین کجایید شما از دلبرانی که عطر جان مشک بناگوش ایشانست و سرپوش آفتاب گوشه سبپوش ایشان خدایشان از افلاک ازرمن است و سرو قد ایشان را حمن از زمین است حسام گیران روز رزم و جام گیران روز بزم خدایشان رنگ تر و برالودنی و زلف ایشان بعطر تکلف فرسودنی سواران مرکب روز رزم و نگاران مجلس بزم کلاه دارانی که تاج داران غلام ایشانند و صبا دلانی که شاهان عالم دردام ایشان اند و خط عشق بازی خط و بناگوش ایشانست و صدف در عمانی لعل پر نوش ایشان

قطعه

لاله‌شان در بنفشه گشته نهان لعلشان در شکر نمانده نهان

دلربایان بر در مجلس رزم جان ستانان بوقت کین

گشته بر گل بنفشه‌شان بستر شده بر مه زره‌شان پاکین

مشکسان در شکسته بر لاله سروشان رسته اند زرین

هر که از آستانه این ماه رویان بگوی بیهوده گویان تحویل کند درخور ملامت عاجل و غرامت آجل بود و چون در اول و آخر این مجادله تامل کردم بدان معقولات و منقولات توسل کردم و دست در هر دو ملت زدم و توکل کردم و خواستم که با آن سرو جوان همکاسه و همخوان کردم و در کنف دشنود با ایشان هم دهان و زبان شوم خود هر دو در عالم تواری سواری کردند و چون خیال از بیداران و خواب از بیماران از من بگریختند شعر معلوم من نشد که بران پروانچه آن کردون کارساز جفا کرد در جهان • با هر دو آن چه کرد فلک عدل یا ستم • هر دو را چه داد جهان سود یا زیان •

المقامة فی المناظرة بین الترک و الهندی

حکایت کرد مرا [illegible] دوستی که محرم راحتها و مرهم جراحتها
بود که در اوایل عهد شباب که رنگ عارض چون پر غراب
بود و بیاض عذار در جامهٔ احتجاب که خورشید کودکی قصد
دلوک داشت و عارض در آن مصیبت سواد سوک دایرهٔ عذار
هنوز قیری بود و رنگ رخسار هنوز خیری مشک با کافور
نیامیخته بود و سوسن و سمن بر گل نریخته — شعر

الا سقیاً لایام التصابی	و ایام الخلاعة والشباب
و عهد اصبحت عرصات نجدی	مطرزة باجنحة الغراب

در غلوا این غوایت و در بدایت این عمایت خواستم که سوی
کنم و در اطراف عالم نظری کنم و در بسیط هامون کنی
بپویم و سر سافروا تصحوا باز جویم بر بساط بوقلمون هامون
گام بگام بسپرم و رجال عالم علم را نام بنام بشمرم و باز
در آشیانهٔ گریبان پرواز کنم و از آستانهٔ لیمان احتراز کنم
و بتعیین نه بتخمین بدانم که طعم کودمن غربت چیست و مزاج خاک
هر تربت چه که بر گرد خرگاه طواف کرد [illegible] با سر پوشیدگان

سکه مصاف کردن کار لشکرکشان و می [illegible] نست و کار تردامنان
و نامردان — بیت — مرد را ابروار باید بود

کرم رفتار و راو باید بود	بدل و طبع بی جمال دنیا
خسرو و کیقباد باید بود	چو گل و لاله در میانهٔ خار
متبسم نهاد باید بود	با بد و خوب نیک باید زیست
در غم دهر شاد باید بود	در ثنا سای ولی و عدو
ناقدی اوستاد باید بود	مرد تا با حوادث در گرد

ز نشود صاحب قدر و فر نشود و تا بی نوایش در بدر
سار و عالمش در صدر ننوازد — شعر

علی قدر سعی المرء یولی الامانیا ٭ فجد فی طلاب المجد سیفا یمانیا

یک دو رفیق را آگاه کردم و روی عزیمت براه آوردم
و این معنی بر زبان میراندم و این بیت برین گونه میخواندم

بیت
باخود گفتم که از کسل و آسایش ٭ ناید ما را
قلاده و آرایش ٭ چون دستیم زلف تو پیراسته شد
کس هر دو طریق نیست بی پیرایش ٭ چون کاس شراب در هم [illegible]

منزلی و از هر زمینی خبری حاصل میکردم تا چون راهی دراز بریدم
ببلاد اهواز رسیدم مسکنی دیدم مرتب و ساکنانی مهذب
و مجرب و غربا را بسیار رواد با بیشمار مساجد معمور و معابد مشهور
و زاد و بها و نما و دو ابرار و خاکها مهاجر و انصار مردمانی
همه بر سنن استقامت و در لباس سلام و سلامت بر مطیه
نفس بر نخوت بخشودم و روزی چند در آن شهر مشهور بیاسودم
و از حال علما شهر می پرسیدم و از کنه فضل هر یک بر
میرسیدم تا از ثقات روات شنیدم که درین شهر قاضی فضیلت
متدین در علم و ورع متقین فضل عمیم دارد و خاندانی قدیم
و با این همه لا بجوده مفتخر و لا بعوده متبختر اگرچه در ابوت
هاشمی الاصل است و در فتوت عاصمی الفصل است شعر
وآباروا ان اُموا وطابوا * وفی الدنیا اصابوا ما اصابوا
فلست بمنتهم فخرا الیهم فانی نصلهم و هم قراب با خود گفتم
با این قاضی ایتلاف دارم و خود را از دیگر صحبتها معاف
که مردم غریب را از تعلق صدری و تملق صاحب قدری

چاره نبود تحفه بدست کردم و روی بسرای قاضی آوردم و چون
بدان حریم حکومت و مقام داوری و خصومت رسیدم
قاضی دیدم با شکوه و طایفه انبوه و حجاب از میانه بر
داشته و طریق ترفع فرو گذاشته و سخن وضیع و شریف
و قوی و ضعیف میشنود و صد لطف می افزود و شریح وار
قطع خصومات میکرد و میکوشید و حیدروار واقعات
حکومت می پرسید و در اثنای این مکالمه و مخاصمت
هر ساعتی کرامتی می فرمود و راحتی مینمود و بر سر
جمعی می پیشود و از صورت حال بر میرسید و از اقامت دلایل
می رسید و ما درین صف مصالحه و مسالمه می بودیم که در میان
آن جمع ایستاده مردی و زنی دیدم در هم افتاده و هر یک
از غرض یکدیگر مسحوش شدند و گریبان جدال و قتال یکدیگر
می کشیدند پرده حشمت از میان برداشته و راه ادرم و شرم
فرو گذاشته و خلقی بر ایشان در نظاره و عالمی در کار ایشان
عاجز و بیچاره تا همچنان با ویز و ستیز و مشغله و رستاخیز

وجدال و محال پیش قاضی رسیدند و بساط خصومت باز گستردند
قاضی بانگ بر ایشان زد که این لجاجت و سماجت چیست
و این بی باکی و ناپاکی و تحرک و تهتک از بهر چیست مگر این خصومت
در خونی خطیر است یا در مالی کثیر که حرمت نشنوید و گویید و لجاج
و بیهوده مگویید که لجاج بیهوده شوم باشد و خصومت بر خیره
لوم مرد بانگ برآورد که ایها القاضی ان امری اعجب الامور
و خصمی الذ الجمهور مردی ام که شعار غربت دارم و حق غربت
از بلاد یمن و حجازم و درین دیار غریب و مجتازم و حقوق
من واجب رعایت است و ذات من لازم عنایت و رضا
و سخط من موجب شکر و شکایت

شعر

الان امری فی الزمان عجیب	وخصمی الد فی الخصام مریب
وانی غریب فی نواحی بلادکم	وشکلی فی کل البلاد غریب

مردی ام از مصر و در هنر صاحب بضاعت و در ادب صاحب
صناعت و مستظهر سرمایهٔ قناعت و از خیر این پیرزن محروم
و در دست این زن مظلوم قاضی گفت ای مرد غریب و در هنر

صاحب نصاب و نصیب سخن خویش بگوی و مراد خویش بجوی
بگوی آنچه گفتنی است و مپوش آنچه نهفتنی است که تا علت
نگویی علاج نداند و تا نبض ننمایی تمامی مزاج نشناسد مرد
گفت ای بحر بی عبور و ای حاکم بی جور دلستة لی الخدعة بدعة
والاعتذار اصرار مرا این زن لطیفهٔ طمع در دام افکنده است
و زهر بجای نوش در جام افکنده گندم فروخته است و جو عوض
داده و کهن تسلیم کرده است و نو وعده داده و بجای ایمان
ایشان در میان نهاده است و بجای سوراخ سوزن درز و درزن
عوض داده است در ناسفته گفته است و سفته بوده است و راه
ایمن وعده کرده است و ناسفته بوده است شرط سم خیاط کرده است
سم رباط آمده است و قرار بر حلقه خاتم بوده است و در میانه
خرقهٔ ماتم نهاده و خرقت معین و عیبی است مبین رفع را
دردی راه نه و تفریع را دردی گناهی نه

شعر

الجرع قد تز علی صائط	والحرق قد عز علی الراقع
زرکسم وعده کرد و داد بیان	نکرم طمه کرد و بود موبز

صاحب

عوض دُر یمین نمود شبه / بدل زر یمین رسید بشیز
نیست اینان بی سر و پایان / همچو امیان برد خلق عزیز
راز ما گفته گفته بود هنوز / در ناسفته سفته آمد نیز

واگر خواهی که بدانی عین الیقین دست در کن و ببین ما حقیقت
شود که بیهوده نمیگوییم و نابوده نمیجوییم چون مرد سخن خویش
تمام کرد قاضی روی بخصم دیگر آورد که این چه بدمعاملتی
و بدمجاملتی لا ینبغی ما لیس عندک ولا تنصر لی من لم یکن
عبدک در لعب برو تزویر چرا کوشی و چیزی که نداری چرا
فروشی نکال و انکال بر تو واجب است و غرامت و ملامت
بر تو لازم تا نیز حق با باطل نپوشی و دریده بجای درست
نفروشی زن گفت ای قاضی خط مسلمانی لا تقض لاحد
الخصمین حتی تسمع کلام الثانی این دعوی را رویتی و رای
باید و این تهدید و وعید را گواهی این همه می نماید حالیت
منکرم و ایچ میگوید قبولیت فرو رالبینة علی المدعی والیمین
علی من انکر این همه گفتها تصویرست و این همه کردها تزویر

من از گل در غنچه پاکیزه ترم و از در در صدف دوشیزه ترم
هیچ دست بدر یتیم من نرسیده است و هیچ الف بمیم من نه
امانتی ناگشاده و کیسهٔ الست مهر برنهاده حجره ایست درش
بمسمار بسته و حقه ایست سرش استوار گشته هیچ حاجی بگرد آن
کعبه طواف نکرده است و هیچ غازی بشغر آن مصاف نکرده است
گاه را راه نیست و موی را روی نه همچو چشم بخیلان تنگست
و چون روی کرگان بی آژنگ و هیچ بیگ درین راه
نرفتست و هیچ مسافر درین راه نخفته

سخت بسته چو گوش هر کرست / ناگشاده چو چشم هر کورست
ناپسوده چو گوهر صدفست / ناگشاده چو قلعه سورست
گویی از بی فضایی و تنگی / سینهٔ مار و دیدهٔ مورست

واگر خواهی خود را بی اشتباه کن دست اندر کن و نگاه کن
لیکن ای قاضی این عیب از جای دیگرست و این لنگی
از پای دیگر بی الماس در نتوان سفت و بی آلت ما جفت
نتوان خفت خیاطت اطلس را سوزن فولاد باید

وتشقیق علاج را اختراط استاد و باید آلت چون منه و پشم در
دنبه و پشم زود و خلال دندان در سینهٔ سندان نشود **قطعه**

در درقهای آهنین زود • نوک سکان که از خمیر بود
بر زره نیز کارگر ناید • صفحهٔ تیغ گر حریر بود

چون مرارات این کاس و مرارات این انفاس بقاضی رسید
چون گل در تبسم آمد و چون باد در تنسم که قاضی اهوا از آن
کار و بود و از قضا را درستی پاره آب از دهانش
گشاد و قلم از دست بنهاد و گفت ای کذاب لئیم و ای
نمام زنیم سبحانک هذا بهتان عظیم راوی گفت من در
دهشت این واقعه مخاصمت و در حیرت این مکالمه بودم
و گفتم ایها القاضی اصلح بینهما بالتراضی که هر دو سحبان
این کلام اند و اعجوبهٔ این ایام و چون قاضی را نقش این
فصاحت روی داد و گل این ملاحت بوی داد قسطی
از بیت المال بزن و شوهر داد و قاضی را چون تیر خدنگ
بدیدند و چون گل دو رنگ بخندیدند و با شادی همراز

گشتند و خوش دل باز گشتند و از بعد آن ندانم که بکدام
زمین افتادند و در کدام خاک رفتند **شعر**

هر یک ز دست چرخ ندانم چگونه رست • و ایام شان کجست ز احداث یا بخت
اجرامشان به بی ادبیها چگونه زد • و افلاکشان ببو العجبیها چگونه بست

المقامة التاسع فی الوصف السمرقند

حکایت کرد مرا دوستی که در شداید و مکاید انباز بود و در
سرایر و ضمایر همراز که وقتی از اوقات بحکم تعلق اشکال
اسمانی و تغلب احوال زمانی قطرات نیسانی از بلاد خراسان
کم شد آسمان منبسط طبع صاحب قبض گشت سحاب از
بی نمی تاریک نبض شد و در دست سحاب و تاب
خرشحی نماند و در جسم بی رحم غمام خز رشحی نه چشمهای
نیسان از چشمهای خاک بستان گشته شد و راه سیلان
گردون از بساط هامون بسته شد عالم مختلط امرد گشت
و بستان از ریاحین مجرد و اشکال فلک اخضر در احوال
خاک اغبر ظاهر شده باران گلها را صباغی کرد و نه باد

بستان زاد باغی وصحن بساتین وعرصهٔ زمین چون مغسول
مستسقی عطشان بود وچون محرور محموم ظمان وبتواطی
ابر بر عطش صبر متعذر مود ودر احتمار صادق می افزود
تا حال بدانجا انجامید وکار بدانجا کشید که عقل در انجا
متحیر شد ووجود طعام وشراب متعذر گشت شعر

فابدت صدمت الامام یوسا — وعاد الروض عطشانا عبوسا
وباک السحب قد جلس المراقی — وساقی الغیم قد منع الکووسا
وقد طلعت لسقونه سعود — لانوار وشانیها نحوسا

ابیات

ابر را مایه ونصاب نماند — بسوی بوستان شتاب نماند
باغ را در شرابخانه وصل — بجز از وعدهٔ سراب نماند
آب چشم سحاب چون کم شد — بر دو رخسار لاله آب نماند
در چمنها ز تابش خورشید — در دو زلف بنفشه تاب نماند

بس حلول این اهوال وحصول این احوال تقاضا کرد
وبدان معنی ادا کرد که هرکس در تحمل توشهٔ ترحل کوشش کرد

کدر

کدر مجاعت ماده وروزه از قناعت دریوزه نتوان ساخت
این نکبتی عظیم است در ذریت آدم علیه السلام وما
جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام شعر

البطن للآدم مطلوبة — فانه فی الخلد محبوبة
ما هو الا یوسف والوری — فی شدة اللوعة یعقوبة
کفاه فخرا انه لو لاه — ما یعبد فی الغبرا مقلوبة

رباعی جانور نبود بجز ظطیه طلب جانور راز وست شادی وطرب
رب برستی از میان برخاستی گر نبودی در میان مطلوب رب

من نیز در موافقت جای برداختم از انبان وعصا استطاعت
ساختم وبند خورسندی بدل برنهادم وروی از خانه
بمنزل نهادم وشیطان نفس را بند کردم وعزم سفر
سمرقند کردم وبیش ازان که از ساکنان آن دیار وساکنان
آن مزار حکایت آن شهر بزرگوار شنیده بودم واز
اندک وبسیار رسیده بودم بارها راح ونسیمها ارواح
وصباحها لنحله ورواح ورواها للسلوة صباح وفیها

مقلوب

حسان ملاح وو دانسته بودم که تیغ پینیان سبز خدان کمان
ابروان تیر قدان ازان خاک خیزند و خون عاشقان بدان
اسلحه دران مسلح خون ریزند

قطعه

ماه رویان ازان زمین خیزند | سرو قدان ازان چمن رویند
باد فردوس ازان هوا ناید | گل جنت ازان زمین روید
نقش فردوسیان و حور ازا | طالبان اندران مکان جویند
همه چون لاله لعل رخسارند | چون بنفشه همه سیه مویند
همچو گل خوش لقا و خوش طبع اند | همچو گل خوش نسیم و خوش بویند

باخود گفتم قدما ضوابن سهاشیر چرا نهفته اند و در وصف این
از اهیر ترعاها الخنازیر چرا گفته اند که در کفت علما الغو نشانه
و در مثل قدما سهو نیاید پیراسته بدین پیراستگی و آراسته
بدین آراستگی این چه اعلام و تنبیه است و این چه تمثیل و تشبیه
باز گفتم این مثل بیهوده نیست و این سخن نا آزموده نی

بیت

اقم با قلب فیها او ترحل ؛ لامر ما تمثل من تمثل

ما روزی بحسن اتفاق برسیدم بسر طاق منکامه دیدم آراسته

و خروشی برخاسته و جمعی از حد بیرون و خلقی از حصر و عد افزون
و پیری در لباس بلاس زبان برگشاده و ندا در داده که
ایها الناس ابتغوا من فضل الله و مرضاته واتقوا الله حق
تقاته ای رامدکان تربت و خواندکان غربت و طوافان
بلاد و حرافان عباد و ناقدان نیک و بد و خازنان عقل
و خرد ببخشاید برکسی که بی عزیمت روزه دارست و بی مصیبت
سوکوار و بدان خدای که خبایا سرایر در زوایا ضمایر
بداند و معما نامسطور در شب دیجور بخواند که این مقام
اختیاری نیست و این مقال جز اضطراری نه وقت باشد
که شیر شرزه از مردار طعمه بیا زد و باز سپید بر فضلات
شکنبه فرود بیاید ان شیبت جارتی حالطوی او افترشی ویما
علق اللبانی بالکرشی این چه گور ها زکین است و اخورها نکین
صدفی بدین شکرفی و درو دری نه و شهری بدین بزرگی
و درو حرکتانه دستارها نغز و کلهائی مغز رخسارها زکین
و دلها سنکین مصر جامع و خلقی سامع جکونه باشد که درو

خطیب و قاضی بود که بکفر و شرک راضی بود و آنکه مؤدب
و محتسب بود بضلالت و جهالت منتسب بود در هر قدمی
کلاه مغانه در هر کامی زنارخانه با جهودان هم پیاله و
باکبران هم نواله بدانید ای غربا شهر و نجباء هر که
طالع این نهاد کبود جسد برج اسد است و بوقت تمهید این
قاعده و تشیید این اساس زحل بوی ناظر و مریخ در وی
حاضر و مشتری از سمت طالع دور آفتاب بعید النور و نظر
کواکب نحسی پیوسته و اتصالات ثوابت سعدی گسسته
و اسباب نحوست فراهم و دواعی جنوبت محکم خاک این
خطه با خون خلق آمیزشی دارد و آب این شهر در مجاری
حلق آویزشی بنظر این بیشه گرگ و شیر است و باران بهار
تیغ و تیر و غربت بدین شهر محض کربت است و ریختن
خون غربا نزد علما عین قربت است شو

گل ان نوبهار خار دلست ۔ آب او تیغ آبدار دلست
نار او سر بسر نیاز دلست ۔ خمر او پر بسر خمار دلست

دباره اسلام را حصنی حصین و رجال و عزاة خورد بین
ایوان نگار آن بزم اند و میدان سواران رزم سو

خوشتر از جنت اطراف ش ۔ برتر از آخر ست ارکانش
حاسد نوبهار روضاتش ۔ رشک جنات عدن ایوانش
بوسها داده مهر و ناهید ش ۔ سجده ها کرده ماه و کیوانش

آفرین بر شهری باد که ... در رسته او و بازوی نرود
و در بازار او خیانت ترازو نبود اثقال او بمثقال بر نکشند
و عیار او بمعیار نسنجند و سنها از نا کاستی بکمیال و مقدار
و زبانها از راستی معیار معتبر شمرده می سپتانند و ناشمرده
بسایل میرسانند و معدود می نهند و نامعدود بعایل میدهند
و چون شقایق شیخ در حدایق ... بر شقایق دمید
رسید مردم احسان سمرقندی بازی کردند و هر یک خود را
چون حاتم طی کردند و پیر خوش نوا را نوا و سازی بدست
آمد و از بالای هنگامه هبت آمد و در میان آن جمع
با شکوه و خلق با انبوه چون شهاب بدوید و چون سیماب

ببرید و چهره روی رمافت بادش درنیافت و معلوم من
نشد که عنان بکدام جانب تافته بیت

فردا نامه و زاد خشتا، و شمار شما لا [illegible]
وز [illegible] خشت، رخش چگونه برد [illegible]
دهرش کجا کشید و پیرش کجا فکند، روز شب [illegible] کجا زد و در [illegible]

المقامة العشرين في المناظرة بين الطبيب والمنجم

حکایت کرد مرا دوستی که در گفتار امین بود و بر اسرار امین
که بوقتی که از سفر حجاز بخطه [illegible] باز میگشتم و منازل
و مراحل بقدم حرص می نوشتم چنانکه عادت راه سپرندگان
خانه و منحیان آشیانه هست گام درگام بسته و صبح در
شام پیوسته بیت چون مور بسوی خانه رای کردم
چون باز رهت عضوها کنم، عزمی از باد عجول تر و شخصی
از خاک حمول تر چون باد راه می بریدم و چون خاک بار
می کشیدم تا آنگاه که تکلف راندن بتوقف باز ماندن
ادا کرد و مطیه راه را پای از کار بماند و راحله سفر در

زیر بار

زیر بار بماند با بسهر سرخس بایستادم و بار از بارگیر
بنهادم و با خود گفتم الاستعجال برید الاجال اگر چون
باد گرم برانی و چون خاک برجای بمانی و چون نفس
سود طلب در زیان و این دو بیت همه روز بر زبان افتاد بر
خواندم و بر زبان براندم بیت
ای تن چو ز حرص تا بصد بگشتی، از راه هوا عنان مرکب گشتی
قدر شب و روز عافیت نشناسی، گز روز بلا بحیله تا شب گشتی
گفتم مصلحت در تمام چهار کانی کردنست و در شراب
کانی خوردن پس عقال عقل بگسستم و در راه خرابات جستم
و حریفی چند حاصل کردم و هم در کوی خرابات منزل
کردم و [illegible] درکار آوردم و این چند ابیات را
در تکرار آوردم بیت اگر چه زمی معشوق احتراز بهست،
بوصل هر دو درین عهد احتراز بهست، ره مجاز سپر زین
پس و حقیقت دان، که در جهان مجازی ره مجاز بهست، خطا
آنکه نماید که صورت لذات، نهفته در پس پرده ها راز بهست،

عروس دهر لذات وقت جلوه حسن • کشاده طره و زلفین و روی بار بهشت
طراز خلق اگر چند خرمست و خوشست • مرا مقام دین خاک طبع ساز بهشت
هران زمین که در و یکنفس باسودی • یقین بدان که ز صنع خلیع و طراز بهشت

و چند روز هم برین نمط و نسق من الفلق الی الغسق بگذاشتم
و قید شریعت از گرد طبیعت برداشتم و چون دماغ و عروق
از شراب صباح و غبوق ممتلی شد و شیطان خلاعت بر سلطان
طاعت مستولی شد و بخار شراب از مهبط معده بمصعد دماغ
ترقی کرد و طبع ملول از قبول کاس و جام توقی کرد دانستم
که هیچ گل بی خار نیست و هیچ مل بی خمار نه و زلف هر فرحی
در دست ترحی است و گریبان هر تهنیتی در گردن هر
تعزیتی است شعر رواح الجهل لیس له صباح

ولیل الغی لیس له نهار	اذا ابیض العذار فلیس عذر
علی الهوی بان خلع العذار	اذا امدت الی کاس یمین
فلم تتق الیمین ولا الیسار	فان الغبق اوله سلام
وان الخمر آخره خمار	و چون از رقدت غفلت

انتباهی

انتباهی پدید آمد و بشارع شریعت راهی از تمادی در کار ملول
شدم و باعتذار و استغفار مشغول گشتم و مکان و اخوان
طاعت را بر حریفان و ظریفان خلاعت بگزیدم که خلیف
مناجات دیگرست و حریف خرابات دیگر و لکل قوم یوم
از دار خمار و قمار بجوار ابرار و اخیار آمدم و از صغر جرم
و پیاله بصف تضرع و ناله انحراف کردم و در پهلوی مسجد
اعظم جامع محترم جای بدست آوردم و واسطه قلاده مسجد
مسجد شدم و هر روز من متبسم الصباح الی متنسم الرواح در
صف اول نماز گزاردمی و واجبات و مستحبات گذشته
باز آوردمی و چون روزی چند بود م تصنیع صنیع گشت
و تطبیع طبیعت والطبیعة مالوفة والنفس الوفة و چون روزی
چند بگذشت و دوری چند فلک بنوشت بامداد آدینه در میان
مسجد میگشتم و بر حلقه هر جمعی میگذشتم تا برسیدم بحلقهٔ
مجتمع و جماعتی مستمع و پیری مشفق سال مختلف احوال بر دو
طرف آن حلقه نشسته و در پیش یکی داروی و کتاب و در پیش

دیگری تقویم و اسطرلاب یک شخص از علم ابدان میگفت و آن دیگر
حدیث از آسمان یکی پرصفت انجم و افلاک میکرد و دیگری
حدیث زهر و تریاک پرسیدم که آن مجمع چیست بدین شکوهی دین
حلقه چیست بدین انبوهی این هر دو درجه کار زند و از کدام
دیار زند گفتند آن طبیب است کرمانی و آن دیگر منجمیست یونانی
و امروز میعاد مجادله و میقات مقابله ایشانست گفتم مرا
بدین کار شتافتنی است و این غنیمت دریافتنی پس دران
صف رای کردم و خود را دران صدر جای کردم و
تسبیح خود بگذاشتم و گوش رصوب استماع برداشتم منجم
یونانی در گرو فر میدان و در اثنا جولان و دوران از
نجوم و فلک و سماک و سمک سخن میراند و این آیت از
قران مجید برمیخواند تبارک الذی جعل فی السماء بروجاً
الآیه پس از گرمی بدستی آزرمی آمد و گفت ایها الشیخ
بوسیلت این گیاهی چند و این سپید و سیاهی چند خود را
از جملهٔ علما نتوان کرد و در زمرهٔ حکما نتوان آورد بدانچه

کسی

کسی هیچ خند بوده و گیاهی چند سوده در جیب و آستین تلبیس
نهد و خود را لقب ارسطاطالیس نهد و گوید این سود منست
و این دیگر نا گزیدیا از گفت بو سینا نقالی کند یا از سرمایه
پسر زکریا نقالی کند چندین سخن ناسنجیده و دروغ ناآفریده
بباید گفت و الله یعلم ما فی الضمیر و ندانسته که هرچه در عالم
ترتیب و ترکیب دارد ما دون فلک قمرست که فراش این
ترتیبات و نقاش این ترکیبات اوست و هر که بدین
وسایل و وسایط بعالم البسائط نرسد حقیقت و اغراض
جواهر و اعراض نشناسد و هر که کلی اشیا نداند در خانهٔ چهار
رکنی سه قرن بودی که نعت و نام او ندانستی و در آشیانهٔ
شش دری پنجاه سال نشستی که در و بام و نشناختی اگر توانایی
بجوی تا بیابی و اگر بینایی ببوی تا ببینی این سقف مکلل مزین
و این چتر منقش و ملون با چندین عجایب قدرت و غرایب
فطرت از گزاف بر پای نداشته اند و لی الحکامی بر جای
نگاشته قوله تعالی ان فی خلق السموات و الارض الآیه

پرداز و فروش گوش و هوش بمن دار تا صفحهٔ ازین علم در تو
آموزم و شمع معرفت در دلت برافروزم تا چکنم نا مقبول
و طبیب معلول نباشی که طبیب معلول نا مقبول بود شعر

ای طبیب بتو بر آمده سال	بر تو پوشیده جملهٔ احوال
جان بیمار در تراقی و تو	بیکشایی ز دست او قیفال
نه بترسی ز کردگار و رسول	نه بیندیشی از ملام و وبال
مرد بیمار از تو صحت جوی	اینت سودا و آرزوی محال
رنج چون کوه را کنی دانه	خود ز بیماری دراز چو نال
هست از جملهٔ عجایب دهر	زرمن بیک و اعمش کحال

پس گفت ای شیخ تو ندانسته که رکن اعظم و عروهٔ احکم و
شرط اهم و مقدمهٔ اتم در باب طبیبی معرفت نجومست و لابد
همه علومست که اوراد بزرگ ساختن علی سعادت وقت
شناختن درست نبود که هیچ ترتیب و ترکیب و تدبیر و تقدیر
از زمان و مکان مستغنی نیست و زمان عبارتست از دوران افلاک
بر گرد کرهٔ خاک و فلک مختلف الادوارست گاه منتج رطوبت

و گاه مثمر یبوست گاه معطی سعادت و گاه ملزم نحوست و بدانسته
که جملهٔ اجساد لحمانی و قالب جسمانی منسوبست که بدین دوازده
برج که در منطقة الفلک مشهوره و معمور و اسامی ایشان مذکور
و مسطور قوله و تبارک الذی جعل فی السماء بروجا هر علت
که در سر و دماغ افتد بوقت آن معالجت باید کرد که حمل را
قوتی بود که سر آدمی بحمل منسوبست و هرچه در گردن افتد باید
که ثور قوی حال بود که گردن بوی مضافست و هرچه در کتف
افتد باید که جوزا را رتبتی بود که کتف بوی منسوبست و هرچه
در سینه افتد باید که سرطان را قوتی بود و هرچه در ناف افتد
باید که اسد را قوتی بود و هرچه در دل افتد باید که سنبله را
سعادت بود و هرچه در پشت بود باید که میزان را منقبتی بود
و هرچه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی بود و هرچه
در ران افتد باید که قوس را غلبه بود و هرچه در زانو افتد
باید که جدی را جلادتی بود و هرچه در ساق بود باید که دلو را
دولتی بود و هرچه در قدم افتد باید که حوت را غلبتی

بوده و هر عضوی از اعضای آدمی بطبیعتی مایل است و هر برجی
از بروج عنصری را قابل است حمل و اسد و قوس آتشی است و
حرارت و یبوست بایشان منسوب و این را مثلثهٔ ناری
خوانند و ثور و سنبله جدی خاکیست و سردی و خشکی
بایشان منسوب و این را مثلثهٔ ارضی گویند و جوزا و میزان
و دلو بادی اند و آنرا مثلثه بادی گویند و سرطان
و عقرب و حوت آبیست برودت و رطوبت بایشان منسوبست
و این را مثلثهٔ آبی گویند و هر برجی بمشاکلت طبیعتی بعضوی
نسبتی دارد که هرچه از متولدات عالم سفلی است فیض و
پرورش عالم علوی است و این بروج بر حسب اختلاف
اشخاص بطریق اختصاص بعضی نرست و بعضی ماده و بعضی
لیلی و بعضی نهاری و هر برج که نهاریست نرست و هرچه
لیلی ماده آفتاب بلغت ادسان مونث است و باصطلاح
منجمان مذکر و ماه بموضعت ادیبان مذکرست و باتفاق
منجمان مونث و ازین بروج چهار ثابت است و چهار منقلب

و چهار ذو جسدین و کواکب را درین بروج هبوط و عروجست
و سیر سیارات درین بروج و سیارات بر چرخ آسمانی
هفت است و ماه مدور و آفتاب منور از انجمله است و آن
پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد است و اینها را
خمسهٔ متحیره گویند که کارکنان مجبورند و متصرفان مامورانند
نه در حرکات ایشان اختیار شوق نیست و در طبیعت ایشان
تمییز و ذوق نه و هر دو برجی خانهٔ کوکبیست الا آفتاب که او را
یک خانه است و ماه را یک آشیانه حمل و عقرب خانهٔ
مریخ است و ثور و میزان خانهٔ زهره و جوزا و سنبله خانهٔ
عطارد و سرطان خانهٔ ماه و اسد خانهٔ آفتاب و قوس
و حوت خانهٔ مشتری و جدی و دلو خانهٔ زحل و سیر درین
ازین هرین هفت ستاره را طبایع مختلف است و صنایع
نا موتلف آفتاب گرم و خشک است و ماه سرد و تر زحل
سرد و خشک و این مزاج مرگ است مشتری گرم و تر است
و این مزاج حیوة و مریخ در غایت گرمی و زهره در نهایت

تری وعطارد حرلف موافق یار و نامنافق یا هر کہ نشیند
مزاج او کیرد و باهر کہ باشد صفت او بزیرد و شمس و قمر و مشتری
و زهره و راس از جمله سعود اند و زحل و مریخ و ذنب از زمره
نحوس اند و عطارد نه از نحوست حمالی دارد و نه از سعادت
کمالی اکر با سعد است از نحوست عاطل است اکر با نحس است
از سعادت باطل است والمرء یقتبس من قرینه واللیث
یغترس فی عرینه و اکر بخواهی تا نقاب از چهره فلک بکشایم
و رنک و سیما هر یک بنمایم آفتاب سپید سیما است و ماه
کدر را اجزا و اعضا زحل رصاصیت و مشتری سپید است کہ
بصفرة میل دارد و مریخ ناری اللون و زهره دری الکون
و عطارد چون آسمان میلش بر رقت و جرمش در حرکت
و نزدیکتر فلک فلک قمر است پس فلک عطارد پس فلک زهره
پس فلک آفتاب پس فلک مریخ پس فلک مشتری پس
فلک زحل پس فلک هشتم کہ فلک البروج است و آن محل
کواکب ثابته است و نهم فلک الافلاک و سیر کواکب در فلک

تدویرست و نیز فلک تدویر در فلک مرکز و طلوع و غروب و هبوط
و صعود این جمله را اسبابیست معین و علاماتیست مبین
و حسابی دانست و مقدمه بری نه کم و نه کاست مجدی آنست
بدید آورده قدیم و صنعتی ساخته حکیم قوله تعالی والشمس
والقمر حسبانا ذلک تقدیر العزیز العلیم پس حجی بن زبان خوش
از کفتار و جواهر خوش از کار فرو ماند این قطعه را بر خواند

شعر یا معشر المسلمین قوموا ۔ لا تعذلونی و لا تلوموا

عندی من الساحات علم ۔ بسحت فیه سبل العلوم
الفلک المستدیر سقف ۔ و هو بارجائها نجوم
یدرکه ناظر بصیر ۔ و خاطر ما تز سلیم
یجری بحکم الاله فیه ۔ الشمس و البدر و النجوم
اما تری الاختلاف فیه ۔ و دورة الحد مستقیم

پس پیر کرمانی برخاست و غدار سخن بیاراست و کفت
ای پیر عمر فرسوده و عالم پیموده این چه هذیانات مسلسل
و عبارات مترسل است تسجیع کتسجیع المطوق و تحریک

کتحریک المعلق از جیب غیب سخن گشادن و از فلک هفتمین
نوال دادن کار گزاف گویان و بیهوده پویانست که
در میان آفت و مخافت بی شمار رست و مسافت بسیار
و از ثری تا ثریا و از سماک تا بسمک و از قرار خاک
تا مدار افلاک چندانکه خواهی معقول و نامعقول و منقول
نامنقول توان گفت حدث عن رجب ولا عجب ای پیر
هویدا و ای حکیم شیدا تا بکواکب کواکب رسی و با انجمن
انجم ای تو نزدیک تر افلاک و اجرامی هست و از آن
معمورتر درو بامی عالمیت که آنرا عالم صغری خوانند
و فلکی که آنرا فلک ادنی گویند قوله تعالی و فی انفسکم
افلا تبصرون که این ترکیب از آن با ترتیب رست
و این نهاد از آن ماند و گشادتر در ترتیب هر عضوی
هزار عجایب است و در ترکیب هر جزوی هزار غرایب
بی نفسی بود از معرفت نفس خود بر داختن و در هفتاد سالگی
خدای تعالی را نشناختن اما علمت یا اکل التبن ان الکواکب

لاتغنی

لاتغنی قدر حبة و من عرف نفسه فقد عرف ربه بس ای شیخ
تو شناسای اوقات سعادتی و دانای اسباب
سیادت سیاحت دریا و سیاحت بیدا بچه اختیار
کرده و بصحبت عصا و انبان و سوال خرقه و نان چون
افتاده

شعر

یا من یروم من الاناس معیشة
لم لا یروم من النجوم النیرة
احوالک المختلفة المتغیرة
و هی النجوم والسایرات مسیرة
من شمسها و خمسها المتحیرة
شهدت علیک او امانک کاذب
انکرت ما اعمی البصیرة قدرة
یا عارف الافلاک مالک عاجز

بیت

ای لاف زن ستاره و زیج معتبر ٭ بی علم گشته مدعی علم خیر و شر
ز احوال چرخ داده خبر خلق را و تو ٭ از حال اهل خانه خود جمله
بی خبر ٭ محصول نیست طبع ترا این قدر کمال ٭ اما ده نیست
شخص ترا این قدر هنر ٭ بشناختی آنکه تصنع بدیع اوست ٭
این ماه جلوه کرده و این چرخ جلوه گر ٭ محتاج آفرینش و مخلوق قدرت اند ٭
هم چرخ و هم ستاره و هم شمس و هم قمر ٭ این نه سپهر و هفت ستاره نبردان

فلکیت مختصر بش و ملکیت مختصر چرا از بند و کشاد قاعده
نهاد خود آغاز نکنی که این ترکیب ایشان با ترتیب آسمان حجب
و اطباق و منازل شاق بسیارست اگر تو از معرفت کمتر
عضوی از اعضای خود و مختصر جزوی از اجزا بیرون آی
اسم حکمت بر تو مجازی نبود و نام علم بر تو به بازی نه
بیا تا سخن در یک تار و موی گوییم که ریحان باغ دماغ
تست و علت آن ترتیب و حکمت آن ترکیب بیان کنیم موجب
سیاهی در صغر و سبب سفیدی آن در کبر جهت باز نماییم
و نعوت کمال صنایع و وجود چهار طبایع درو تصویر کنیم
و داعیهٔ اثبات و جاذبهٔ انبات در وی ظاهر کردانیم
تا معلوم کردد که علم معرفت شعری نادانسته بعلم معرفت
شعری نتوان رسید و این دقایق نادیده از حقایق آن نتوان
دید **بیت** وکیف ینال البدر من هو قاعد وکیف
یری الشمس من هو اکمه سخن از اسماک و افلاک راندن و فسانه
نابوده از اوراق فرسوده برخواندن کار عقلا و فضلا نبهد

سا تا نخست سخن در آلت سخن گوییم و دقایق و حقایق آن
حکمت باز جوییم که چه خاصیت است درین گوشت پاره
که در دیگر اعضا نیست که قوت ناطقه که از خواص جلوه انسانیت
در وی موضوع بیانصد لغت مختلف و اسامی موتلف سخن
مفهوم و معلوم میگرداند که از هیچ عضوی دیگر این خاصیت
در وجود نیاید چون لغت تازی فارسی و طرازی
و رازی و عبری و رومی و هر که مفصل و مجمل و اختلاف
السنتکم و الوانکم مدارد ساسد که این عجایب و غرایب
که در ترکیب قالب انسانست در مرتبه هفت آسمان
هست هزار شخص همزاد متفق سال مختلف احوال مستوی
قد متحد خد و باچندین اسباب تشاکل و دواعی تمایل
یکی بیکی نمانند و هیچ دو از دیگر باز نخوانند از روی
کون متحد و از روی لون متعدد و چنانکه در صورت آن
تفاوتست در سیرت زیادت ازین هست الا آنکه معاینه
تفاوت اخلاق بی آینه احداق نتوان دید که تفاوت اخلاق

ایشان جز بمحک تجربت و امتحان نتوان شناخت شعر

ومن اعجب الاشیاء انی وجدتهم / وان کان صنفا ما لسواه صنوفا
فرب الوف لا تماثل واحدا / ورب فرید قد یکون الوفا
فکم من کثیر لا یسدون ثلمة / وکم واحد فیهم یعد صنوفا

ابیات

آدمی ... از حکمت / و اندرو صد هزار بند و گشاد
حق درین خشت خرج بنهادست / آنچه در اصل هفت عضو نهاد
کور دل بنده ایست انکه ندید / که چه سر بست اندرین بنیاد
هم به پسند بچشم عقل و خرد / آنکه خشتش برین نهاد فتاد
خود شناسد هر آنکه داند دید / که بنایست کرده اوستاد
هر که هستی خویشتن بشناخت / بر خدای او گواهی داد

بس شقایق تشنیع کرمان بدین دقایق و حقایق علم ابدان
بطریق سیل مدرار آن حد رسید و جوش و خروش اهل
استماع از آن بگذشت و آن حلقه اجتماع بدان خوشتر سر
بو مالی بیشتر آمد و پیر کرمانی را در بر گرفت و درخت خوش بر خر

گرفت و گفت ای پیر حکیم و فوق کل ذی علم علیم این فن نیکو سفتی
و این سخن نیکو گفتی که هر علم را که رواج بود بقدر احتیاج
بود و حاجت مردمان بدین علم تعلق بیشتر دارد و بدین
حرف احتیاج زیادت پس هر دو از دایره اجتماع
بشاه راه وداع آمدند یکی بطلوع و یکی بغروب و یکی بشمال
رفت و یکی بجنوب شعر معلوم من نشد که بران هر دو مرد
چرخ تا که چه کرد گردش چرخ اسیر گیر مر هر دو را قرین وفا داشت تا نا
مر هر دو را ز زخم سنان خست با تیر

المقامة حادی عشرین فی اسامی خلفا

حکایت کرد مرا دوستی که مودت
او ثباتی داشت و محبت او حیاتی که وقتی که ریحان جوانی
در لباس رعونت بود و سپاه شباب راهرو و معونت
و طلیعه جوانی هنوز از لشکر پیری اثر ندیده بود و جاسوس
صغر از ناموس کبر خبر نیاورده بود شعر

هنوز نوبت عهد شباب نوبر بود / نهال عمر رسته نو عمر تازه و تر بود
هنوز خط عذار جوار عهد صبا / بصورت صفت مشکی و معنبر بود

در چنین وقتی که دل را نشاطی و تن را بحرکت انبساطی
بدید آمد و نیز روزی چند با ادبا و علما مجالست داشته بودم
و با طوایف هنرور کار رکدا اشته بودم و شنوده بودم
که در طلب اداب سفر اعتراب شرطست تا مرد طالب بوسیله
طلب بسیر سیر و اتعلموا و سافروا تصحوا تغنموا رسد که آتش را
از خفتن بر بستر خزر وا ی خاکستر حاصل نشود و آب را از
دویدن بسبب مجاورت دُرّ آبدار و گوهر شاهوار نرسد بیت
فانّ تحت رما دالذل من کمل ، والما ادرک بالطلاب اصدقا
باد از سیاحت از گریبان صباح بدامن رواح می بازد
و خاک ساکن و منبل پالگد ستوران و قدم کوران میازد شعر
فالریح فوق روس الخلق منطلق ، والتراب تحت نعال الناس حمال
جراب اغتراب بر دوش نهادم و رخت مسافرانه راهد
در اکوش گرفتم و دل رشد اندصبور کردم و روی حرکت
بصوب مسافر کردم
بیت
دل غوارد طلب دانی گرفت ، تن باد وار رقدم عشق میدوید

سری چنانکه از نارد بر و گذشت • عزمی چنانکه باد نیارد در و رسید
با هموارن منزل بسپردن آب و گل رسیدم شهرا رمنه تریتی
یافتم چون زلف دلداران دلجوی و هوای دیدم چون طبل
عطاران خوشبوی چون روی شاهدان آراسته و چون
سیرت زاهدان پیراسته گفتم اخر این منزل با چندین نمایش
و ارایش استراحت و آسایش را نشاید مرکب طلب را از
زین در جل کشیدم و رخت سفر از آفتاب بسایه گل کشیدم
و دست در دامن ساله و دوشان زدم و با حریفان لاله
رخ صحبت پیوستم و با دوستان عهد بستم گاه با یم چهره چمن
سپردی و گاه دستم حلقه چمانه گرفتی و این ابیات در دهان
و زبان افتاده
بیت

اکنون که چمن چمانه جوست
بلبل چو مغنی چمن شد
بی عقل بود هر آنکه لی کو
ای تن بکرانه برون شو

می خور که جهان بهانه جوست
هر طبع می و مغانه جوست
در فصل بهار خانه جوست
از انکه خرد کرانه جوست

آن دانه ببر که حلقه دام	در گردن مرغ دانه جویست
کم باش نشانه در هنر زانکه	تیر فلکی نشانه جویست

وچون دانهٔ عصمت آلوده شد وکیسه ثروت مالوده گشت یاران پیاله وقدح سربوش از قدح اخوت بر داشتند ورسم اهل مروت فرو گذاشتند وچون شراب خورده ازان ان جز خماری در سر نماند وچون گل فرو ریخته ازایشان جز خاری در بر نماند ازان خندان شراب انگوری استفراغ زنبوری بحاصل نه لاله وار خندان وخندان بساط صحبت در نوشتند وپیاله وار تمام ناشسته ترک گشتند

جون شمع بایسته شبی باباش · چون باده گرفته باش سرخوش

دانستم که اخوان مجلس اعوان مغلسی اند ومعلوم گشت که آن قدمها که در راه شراب زده ام در تری سراب زده ام هیچ یار نیز دست بر دیوارش ننهاد وحلقه ر در حجره من نزد

قطعه

کس دران کاخ پرصوب هوا · در اخوت بر مدیری نزد

کس بران در از برای حسن عهد · حلقه نگرفت وزنجیری نزد

پس ورق استغفار واعتذار باز کردم واز نسق دیگر سر آغاز کردم وبا ارباب خرده زرهنگ واصحاب سکون وسنگ صحبت پیوستم ودل در صحبت اخوان صفا بستم ودامن از حریفان کاسه وکاس در چیدم ودست از صحبت یاران نفاق ووسواس در کشیدم

بیت

با دل گفتم که دل زیاران برکن · ور بدعهدان بشیماران برکن

وچون با آن جمع اختلاطی پدید آمد وبا این رفقا انبساطی ظاهر شد وحلاوت علمی تن را دربار ودل را در کار کشید ومعلوم شد که معجون علم پادزهر حیات وافسون نجاتست وهرکجا مران طبقه را اجتماعی بودی بفواید علمی استماعی من از حاضران مجلس بودمی تا شبی از شبها که هوا در لباس کبود پوشان بود وزمین در ردا سیاه پوشان بوثاق یکی از فضلا موعد جمعی وموقع سمعی بود من نیز عاشق وار دران شمع آویختم ودران جمع گریختم وچون از رسم

طعام و آدام بر دختیم و یکدیگر را بنور مجالست باز شناختیم
و بمفاکهه علمی و مباحثه ادبی رسیدیم و اتفاق را آن شب
بعلم انساب و احساب ما را افتادیم و دران سخن بر خود بکشادیم
و ذکر تواریخ قدما و ایام علماء گذشته میرفت و پیری
غریب پیش ازین بچند روز با ما هم مایده و هم فایده شده
بود و هرکجا آن اجتماع میسر شدی پیر منتظم آن نشست بودی
و آن شب که سخن درین سو افتاد و اتفاق برین شیوه افتاد
و نفع و رفع این سخن دراز کشید و کار بمقابله و مجادله
انجامید و بعضی این علم را تحسین کردند و گوینده را تمکین
کردند و گفتند که قواعد اسلام و قوانین ایام بدین
علم تعلق دارد و اخباری که بنا شرع و اساس دین بدست است
و پیر و صحبت درین معنی خوض میفرمود و درین باب مبالغتی
مینمود و میگفت که اهم المهمات فی جمیع الملمات کلام
رب العالمین و اخبار سید المرسلین است و این هر دو
دیباجه دولت و عنوان سعادت تعلق بعلم شریف و مایهٔ

لطیف

لطیف دارد که هر حکمی که نقلی بود نه عقلی بسته بشفاه و افواه
رجال دارد و بی این سرمایه این مایه و سرمایه بدست
نیاید که در اخبار صریح اسناد صحیح شرطست پس جوانی از میان
قوم روی بپیر کرد و سخن را بر خلاف پیر تقریر کرد و قوانین
این علت را باعتراض تعبیر کرد و گفت اگر کسی جمال عرب را
نسب نشناسد و اسامی اطفال عرب نداند که لبید پسر که
بود و ولید پدر که و قیس با اویس از چه روی خویشی داشت
و سجاح را با نعمان از چه وجه پیوند بود ندانستن این چه
نقص تقاضا کند و جهل بدین علم چه حرمان واجب آرد
و کیرا این علم دست گیرست و نادانستن این سهو و تقصیر هم
ازین علم از تو سوال دارم و بدین طریق استدلالی بگوی
ای پیر سال بیهوده عمر فرسوده که از عهد نبوت تا بدین
عهد که محط رحل وجود ماست مسند خلافت را صاحب صدر
چند بودست و تخت امامت را صاحب قدر چند و این
اسامی از فاتحه تا خاتمه آر و شرط ترتیب و ترکیب اندر وی

نگاه دار تا سمع را از تو فایده بود و جمع را از تو نواله
امده پس گفت مرحبا بهذا السوال واهلا بهذا المقال صاحب
حاجت گوینده باید و صاحب علت درمان جوینده فاما اگر
بر سبیل رسم و عادت اسامی اعادت کرده آید شاید که
این مقالات موجب ملامت گردد نخست آن شاهدان را
چون عروسان در آرایش عبارت کرخی به پین ماز درتاج
و دواج لغت بلیغ مشاهده کن تا بدانی که معلوم تو پیش از
نا معلومست و مفهوم پیش از نا مفهوم و ما منّا الا له مقام
معلوم پس پیر چون شمع بر پای خاست و زبان از زیور
گفتار بیاراست و این نظم بر قوم خواند و این قصیده
بر زبان براند

شعر

ایا دفقة الفتیان ذوی العقل والبصیر اصحو قولی فقولی معتبر

اعدد کر من قد جاز صدر خلافة الی عهدنا من عهد مفخر البشر

ابوبکر صدیق ابن قحافة تولاه زهدا ثم من بعده عمر

ومن بعده عثمان ثمت اومضی حواه علی صاحب القدر والخطر

وبویع بعد المرتضی الحسن الذی له الحسنات البیض مما بها اشتهر

وخاطبه لما انزوی متعادیا معاویه بذو الشیب والرای الفکر

وصاحبه اشقی البریه بعده نزید بما قد جار فی اللدین اعتبر

ولو صح شهرین ان یعری ضره قضیا علی سن الحسین فقد کفر

واجر راین منه من بعد موته معاویه بالاسم واک وما اعتبر

ولما قضی قام الولید ولیده لامن رعایا والامامه والنظر

وقام سلیمان اخوه مقامه ومنه نزول الامر حقا الی عمر

وقام هشام ثم بعده ولید قضا منها المارب والوطر

وجا یزید بعده لولایه ومن بعده ابراهیم بویع وافتخر

ومن بعده مروان ثم نصرت ولا ینهم والله یعطی لمن نصر

وال الی ال النبی وعمه ولاته بهذا الامر بالفتح والظفر

وان ابا العباس اول قایم بامر الرعایا منصور والخطر

وبویع مهدی واذا مات وانقضی احاطه به الهادی وتم له الخبر

ومن بعده قام الرشید بامرها وتم عاس للامیر لما خذر

ومن بعده المامون اصح راعیا والمعتصم بالله من بعده امر

وفی واثق بالله بعد وفاته | وثوق بعهد الله فی سائر الکور
وصار اماما بعده متوکل | ومستنصر من بعده ومنتصر
وثم فصار المستعین خلیفه | ومن بعده المعتز بالله قد ظهر
وخان الامام المهتدی بعد فوقه | امامة هذا القوم حتی المحدر
ومعتمد من بعده قام راعیا | ومعتضد من بعد هجرانه بدر
وثم الامام المکتفی جا بعده | خلیفه رب العرش ذلک الشغر
ومقتدر بالله من بعد حتفه | تحمل اعبا الخلافه فی الصغر
ومن قادر بالله زاد مهابة | خلافة عبد الله اذ قام واقتهر
ومن قاهر بالله زاد مهابة | خلافة عبد الله اذ قام واشتهر
ومن بعده الراضی تولاه بر | وللمتقی بالله من بعده سمر
ومستکفی بالله قام عقبه | ومن بعده دور المطیع قد نهر
ومن بعده للطائع الیوم نوبه | وفی قادر بالله قدر اداوقدر
وفی قائم من بعد حتو قها | وفی المهدی هدی لمن سار من بشر
ومستظهر بالله قام مقامهم | ومسترشد بالله ارشد من صبر
وفی راشد رشد البریة کلهم | الی غزاه القتل والسیف مشتهر

وفی المقتفی بالله والله جاره | امان لخلق الله فی البدو والحضر
والمستنجد الخیر الکریم حافظهم | امام الانام الیوم لظهر مفتخر
تلوت علیکم اسم کل خلیفه | الی عهدنا من عهد سید البشر

بس چون پیر غریب این ابیات عجیب برخواند و این در ثمین
غرر و درر بر مردمان فشاند و از تحسین احباب و درویش رسید
و هر یک پیر را نوای زد و مرحبایی گفت بس طایفه که از نصاب
تازی کم نصیب بودند و از فوائد لغت عربی دور خواهشند
که این منظوم زبان معلوم و مفهوم ما سماع و اطلاع ایشان
رسید گفتند ای شیخا این مروت عام نیست و این فتوت تمام نه در تخصیص
و تشقیص و تنقیص محمود نیست و در تخصیص و تخصیص معهود و مجوز نی
دامن جمعی بدرر انباشتن و جمعی را دست تهی فرو گذاشتن بار
بر از این خرمن کیلی باید و از این کاه دانه ذیلی پر گفت که نی زنجی
مخروشید که انکه در جوف پیاله بود بعده حوالت شد هنوز
مدخره صباحی در صراحی هست از ان قطره بر شما نتوان ریخت
وانکه هی دره بر شما توان ریخت بنوشید این اقداح صافیه

...رن رن وهم بران قافیه
بر تو بخوانم ای سر امروز این ثمر / تا بنگری که از روش چرخ پر عبر
کردم ترا یقین که چه کردست روزگار / با سروران تخت خلافت ز خیر و شر
و اعدا داین فرق بود دست بر سرن / چون بخوانی این قصیده غرا ز در
دل بر کنی ز صحبت ایام بو العجب / تا بنگری که از فلک تند پر خطر
بشناسی از تفکر عقل صواب خوبی / رش و شهر و ملک و اقطار شهد و اخگر
اول که رفت سید عالم ازین سرای / و احوال شد رفتن او سر بسر دگر
بوبکر شد خلیفه عهد و امام وقت / وز بعد او رسید خلافت بر عمر
وز بعد ان خلاف عثمان چو در رسید / وز بعد آن خلافت آن شیر در نسر
وز بعد ان چو باز رفتند ز جهان / آمد که خلافت شبیر و پس شبر
بس شد معاویه بخلافت ... / و انکه یزید گشت بعالم درون سمر
لیکن بجور و جهل ازروی عدل و فضل / و این حال مختفی به و این قصه مختصر
وز بعد او معاویه ابن یزید بود / مروان بن حکم سبس او کشته در
عبد الملک که مدبر نشست باز / و انکه ولید و باز سلیمان معتبر
و انکه امام عمر عبد العزیز شد / و ان بعد او یزید شد انکه هشام پر

انکه ولید بن الیزید و انکهی یزید / ابن الولید ابراهیم تاج ور
مروان خلیفه گشت ازان پس میان خلق / آن کو بتر ز خلقان معروف چون قمر
پس از بنو امیه بعباسیان رسید / آن منصب از بد او بگردان و دادگر
سفاح بود اول و انکه برادرش / منصور پس محمد مهدی بر هنر
هارون نشست باز بدان تخت سرفراز / و انکه محمد انکه وصی بود از پدر
مامون گرفت تخت و پس انگاه معتصم / هارون واثق از پس ایشان گرفت بر
جعفر نشست باز محمد ز بعد او / باز احمد آن که خوانده ورا مستعین بدر
معتز سرفراز محمد که مهتدیست / و احمد که معتمد بد و حافظ ثغر
بس معتضد نشست چو بگذشت مکتفی / بس مقتدر گرفت جهان را بتیغ و زر
قاهر گرفت تخت و بر راضی رسید بار / بس متقی گرفت بشمشیر کر و فر
مستکفی آمد و از پس او بعد او مطیع / بو بکر طایع آمد او فتنه گشت سر
قادر گرفت مسند و قایم ز بعد او / بس مقتدی بیافت همان تخت کام گر
انگه رسید کار بمستظهر کریم / مستر شد آمد از پس او تخت پر
راشد گرفت تخت خلافت ز بعد او / بنشست در ثبات خلافت در ان مقر
بس مقتفی نشست در ان منصب بلند / احکام شرع همچو مستعصی کرد در بدر

وز بعد او رسید بتحقیق این سریر — وامروز هست عالم ازو بر جمال و فر
اینها که آمدند و گرفتند تاج و تخت — گاهی بسر ز جد و گهی از پدر بسر
وآخر وفا نکرد برین سروران زمین — ایام جور پیشه و گردون کینه ور
وز جور بی‌خبر ز کار گران به بود گمان — وز بیم حادثات خبر به بود خبر

پس چون پیر صاحب بلاغت از روایت فراغت یافت از جب درباست ندا آفرین بخاست و همگنان از غایت شکر زبان بگشادند و ادیب هیچ آفرین بداند و این هر دو نظم را بر بیاض دیده سواد کردند و طبع و خاطر را قوت و غذا ساختند و چون صبح صادق بخندید و نسیم سحر از شاخ شجر بوزید پیر ره گذری با د سحری همراز شد و چون شب برفته ز طی عدم باز شد

وز بعد آن بمانده ندانم کجا نشست — زاد رو زکار پرواز چه دست یاخت
او سر خانه زاد از او رفت نا فرخت — وافلاک بر فریب رو ساحت پاسخت

المقامة الثانی عشرین فی الغربة

الثالث

حکایت کرد مرا دوستی که بی ریب بود و در مکارم اخلاق بی عیب

کرد وقتی

کرد وقتی از اوقات که شجرهٔ جوانی بثمرهٔ امانی آراسته بود و چمن عهد صبا بنسیم صبا پیراسته شب شباب هنوز عشقی و هشتی در بیاض کودکی نمطی و نسقی و هنوز مشک و عنبر عارض بکافور عوارض مشوش نشده بود و هنوز حلل جوانی بعلل پیری ملوث نگشته بود

هنوز برگ گل عارض ارغوانی بود، هنوز چشمهٔ آب زندگانی بود، هنوز باغ حیات و هنوز زراغ وجود در ابتدای دم دولت جوانی بود، اندیشه افتاد که غربتی کرده آید و گذر بر هر تربتی کرده شود و در کرهٔ ارض ذات الطول والعرض بقدمی پوینده و همتی جوینده سفری اختیار افتد و در معنی بطالع مولود و قرانات سعود باز گشته آید و بعد از نماز استخارت و دعوات استجارت این معنی مخمّر و مصمّم شد

بیت
فقلت للنفس سیری فی الدجی الغسق، الی القراض الدجی من اول الفلق،
فالارض و سیعة لا فی ملک من کسل • والریح یفتح منها کل منغلق،

و چون راحلهٔ طلب را دامن شب نهادم و مخدرهٔ دواعی را لب بر لب نهادم و روی بخطهٔ عراق

آوردم و ابتدا از شهر اصفهان کردم که مناقب آن شهر مشهور
بسیار شنوده بودم و در سودای آن بسیار غنوده گفتم که بود
که این دولت زیر نگین آید و باران آرزوی از سینه بر زمین
آید بار بقدر که عزم آن صوب داشته شد بر داشتم و منازل را
بقدم مجاهده بکده آشتم تا بعد از تجرع نکاید و تحمل شداید آشیب
و فراز راه بپاره آن بناه بر رسیدم بوقتی که آفتاب از
مطلع نورانی بنشیب ظلمانی رای کرده بود و در دریای قیرگون
قیروار غوطه خورده و زنگی شب سر از گریبان رومی روز
بر آورده اهل قافله زاد و راحله در آن بناه بنهادند و پای
افزار سفر بگشادند و چون از راندن و تاختن ملول شدند و هر یک
باسایش و خواب مشغول شدند هنوز آن دو از خواب کامی
نگشته بود و از مدت شب پاسی نشده که خروشی انبوه و جوشی
باشکوه و صد هزار آواز مختلف و نعره مترادف از زمین
از شهر با آسمان رسید و نفیر خلق از دوار فرش صدا از عرش
کشید و کس ندانست که موجب آن خروش چیست و مهیج آن

فتنه و جوش کیست تا آن زمان که قامت و اذان با سماع و اذن
رسیده و زنگی شب لب از لب بر داشت و شب با هنگ رخت
از منزل شب بر داشت در شهر بگشادند و خلقی روی بدروازه
نهادند بر رسیدم که آن چندان خروش چه بود و در پرده شب
دوش چه بود گفتند درین شهر امروز مصیبتی است عظیم
و ماتمی است جسیم که آنکه مقتدای این ولایت است و پیشوای
این امت بود دوش شراب اجل نوش کرده بود و از دار
فنا بحظه بقا نقل کرده و این جنبش و جوش برین قطعیات است
و این ماتم و نفرین مدین مجمعت با آستین آب از روی رفته شد
و انا لله و انا الیه راجعون گفته شد با خود گفتم نخست با استقبال
این غم و حلقه این ماتم باید رفت و حق گذاری باید کرد مسلمانی

شعر

دار باری باید او

الدهر ذو دول والموت ذو نوب	ونحن من حدثان الموت في كرب
فكيف نرجو شخص في رفاهية	ومن حقيقته يدعوا الى دم العطب

که این آسیب بهر آستین و جیب نخواهد رسید و این بنادی از

هر کوی و وادی بر خواهد آمد بس چون جب ناقله اهل قافله فرو
گذاشتم و بدریافت آن مصیبت شتافتم و بدیدن آن ترتیب
رای کردم و خود را دران صف جای کردم جمعی دیدم نشسته
و ایستاده و عمامها خواجگی از سر بنهاده و جزع و فزع و جوش
و خروش از میدان سمک تا ایوان سماک رسیده آسمان دران
ماتم جامه فوطه کرده و مردمک چشم در آب غوطه خورده
خاک اقدام تاج فرقها شده و خون دیده غالیه رخسارها گشته
و چون آوازه او ارتعایت رسید وان نفیر و زفیر بنهایت
کشید و آن حادثه از حادثه احد و حنین زیادت شد و آن
مصیبت از مصیبت حسن و حسین درگذشت پیری صاحب
دلق از میان خلق برخاست و عروس زبان را بزیور سخن بیاراست
و این ابیات بر زبان راند

س

یا قوم قد ساءت الظنون	واضطرب الصبر والسکون
وادبر العقل والتأنی	واقبل الحمق والجنون
اما علمتم بان فیکم	ینتظر الموت والمنون

وحادثات الموت وهو حق یدرککم اینما تکونوا

س

ای اهل علم و عقل ازین داوری بترسید	با حکم کرد کار جهان این چه داوریست
معلوم نیست نزد شما کین بریده برگ	اندر میان خلق چو طوف بهر دریست
هر سر نهاده که درین خاک تیره هست	خاکی که از تحکم و فرمان آن سریست
بی حکم او نیفتد برگی ز هیچ شاخ	از جرم خاک تا بمحلی که مشتریست
در مرگ دوستان و رحیل برادران	خندید بر خود آنکه نه بر خویشتن گریست

مسلمانان این چه عویل طویل است و آواز دراز که از شما بحضرت
لی نار می میرسد بکا کبکا للجوس فی الناقوس و عویل کعویل
العلیل من العلیل خروش از پس تسکاری در دست آید و نفیر
از بدکرداری رهست بود اگر ظلمی میرود با میر عادل شهر باید
داشت تا باز دارد و اگر جوریست با شحنه ولایت بباید
گفت تا دفع کند نه نخستین جنازه هست که بدر دروازه بیرون
شده است و نه اول ماتولی است که از نبوت خانها نوب
نقل کرده است قوله تعالی و ما محمد الا رسول قد خلت من
قبله الرسل از آنکه عالمیان و ادمیان بطفیل وجود او

برباید و حیات نشانند این شربت بداوند واین نام بر نهادند
کرانکه میت وانهم میتون آدم که مطلع تخلق بود در مقطع
این تعزیق کداخته شد و محمد که خاتم کار بود از شرف این
کار برانداخته شد ابراهیم را که قدم خلت بر معزش آتش
بود درین دام اویخت و سلیمان را که زین نبوت بر کتف باد
بود ازین حادثه که نتوانست کریخت و نوح هزار سال بزیست
و نزیست و لقمان اند هزار سال بماند و نماند و یعقوب درین
واقعه دست از دامن یوسف بداشت و یوسف درین حادثه
زلیخا را بگذاشت مجنون چون بدین سر کوی رسید لیلی را
فراموش کرد و وامق چون درین تیه افتاد از ذکر عذرا
خاموش شد و قوله تعالی لکل امرئ منهم یومئذ شان یغنیه
آفریننده در آفریده خود حل و عقد فرمود چه جوش و خروش
لازم آید چرا آرام نگیرید و با نداام نباشید و چرا
شیطان طبیعت را مقهور سلطان شریعت ندارید شعر
الا انما الدنیا سراب مکذب ٭ و کل حریص فی هواها معذب

اذا لم یکن فی ذی الحیات عدوة ٭ فان رحیق الموت احلی و اعذب
این چه بانگ و خروش و اه قوتست ٭ هر کسی کو امام با علویست
وانچه امروز حادثست از مرگ ٭ در سرای کهن نه رسم نویست
وانکه درکاس لا محال اجل ٭ باده یک من و منی دلویست

بس چون این در برانداخت و این فصل بر دخت صف از
ماتم بی خروش گشت و دیک از مصیبت یک جوش شد و غرما
شریعت کریبانها ر طبیعت بگرفت و سکونی و آرامی و مخرجی
و اندامی بدید آمد و پیر کلیم بوش برهنه دوش راهر کسی تناهی
و مرحبایی بگفت و چون ساعتی تمام بود و جمعی از ان جوش
و خروش بیاسودند و حواس متحرک ساکن گشت و دلها مضطر
بیارامید و پیر متفکر هم دران گوشه نشسته و زبان از گفت
بربسته و طبع را از فکرت نواله میداد و زبان را انحاط جوتی
میکرد و گوشها منتظران فصاحت و ملاحت و بلاغت
نماید و دلها بسته آن راحت و استراحت شده بس پیر
بعد از ان که ساعتی توقف نفاعتی کرد داشت او از فصیحانه

بر داشت و گفت شعر

والصبر عند النوی ظلم و عدوان
والحال فی نظرة والعهد دیان
والیق الانسان نسیان
انتم و نحن احباء و اخوان
درین عزا و مصیبت چه جای خرسندیست
عزا و ماتم این مقتدای علم و ورع است
مبند دل بعروسان جهان درین [illegible]
گر این جهان بنظر آگه است دریغا
فرو شکستن این بندگان [illegible]

یا قوم قد عز کم صبر و سلوان
لقد ترکتم حقوق الود عن کثب
نسیتم العهد لا عن مدة درست
سقی عهود مضت من قبل فرقتنا

ابیات

سکون و عقل درین ره نه از خردمندیست
برون ز رتبت و جولی حکمت چندیست
وگرچه بر سر زلفش هزار دلبندیست
هزار سینه ز مهرش بر آرزومندیست
کمال سلطنت و قدرت خداوندیست

بس از غرر نظم بدرر نثر آمد و گفت مسلمانان این آتش چه بود
که بدین زودی افسرده شد و این چه اشکوفه بود که بدین آسانی
پژمرده شد شما ندانستید که مرگ علما ثلمه مسلمانیست و حادثات
بزرگتر آسمانیست و هر عالم که از عالم در عالم عدم قدم مجاهد
نهاد آن هجرت و رحلت با نهدام کشوری و انهدام لشکری

باشد که هزار کلاه مرصع در شارع منقطع متلاشی شود آن وزن
ندارد که گوشه ریشهٔ عالم را حرکتی و تشویش افتد که رفتن
یکدیگر است و رفتن یک انجمن دگر و فات انسانی دیگر است و
وفات جهانی دیگر شعر

فما علماء الدهر الا نجومه
وما فی مقال الحق شک لجاحد
وما موت هذا موت شخص معین
وما کان قیس هلکه هلک واحد

زنهار زنهار این آتش باید که سالها منطفی نشود و این
اشکها باید که بعمرها منقطع نماند و فارد و پستان در چمن بوستان
همه کس نتواند داشت ما هنا نزل الاقدام درین وفا
عهد بجد و جهد باید کوشید که این کاس در مداومت
و این نواله در تناول و این نداء همه گوش شهار رسیده و این
قدح همه لبها چشیده بس بیر دست بدعا بر داشت و افسانهٔ
عزا بر کذاشت و چون حلقهٔ آن ماتم گسسته شد و صف آن
اجتماع شکسته گشت و هر یک بخانه و اشیانه راهی گردیدن
حستن شیخ پیر را باساختم و چون باد بهر طرف بتاختم و چون

آب سهر جانب بشتافتم و از بیر فصال النقش نیافتم شعر

معلوم من نشد که بران بیر خوش زبان ... تا که چه کرد بی سبب از ناخوشی جهان
اندر کدام خطه شد از چرخ دون نهان ... و اندر کدام خاک شد از بخت بد نهان

المقامة الثالث عشرين فی الشتویه

حکایت کرد مرا دوستی که محبت او خلوتی داشت و صحبت او
طراوتی که وقتی در اوایل جوانی بحوادث آسمانی بار
اغتراب بر دوش نهادم و روی براه اوش نهادم عزمی
چون باد بوینده و قدمی چون حرص جوینده و زمین سیما
سیمابی داشت و فلک رد اسنجابی و عطارد سپهر برویزن
سحاب کافوری بیخت و سبوس سیم خام بر فرق خاک میریخت
ریاض بساتین بر نعت مساکین برهنه دوش بود و حیاض
بتاثیر فلکی جوشن پوش نظاره آفتاب از پیش عقرب کردن
بود شاعر شاعیان فرش ماهون نسیم سحری جون پیکان
آبدار حدتی داشت و هوا ر بهمنی بمواد طبیعی شدتی
درد و رجنین مدتی بی آلت و عدتی ترک جنین سفری دادم

الرابع

جراب

وجان در چنین خطری نهادم ... شعر

فقلت للنفس جدی فالمنی فرص ... وثم عندی من سمر النوی قصص
اسمار اهل النوی فی امله عجب ... وفی فوادی منه وانا عصص
فکل امنیه عزت مطالبها ... تعودها راقصات النوی القلص
سفر ارجند با خطر باشد ... خطر مرد در سفر باشد
قیمت و رونق و بها نبرد ... آن گهرها که در مقر باشد
زر بگشتن رواج دارد و قدر ... گرچه کان از شرف بزر باشد
نبود از زر هو منی خالی ... آب صافی که در شمر باشد

بس از شهر بشهر بیگشتم و منزل بمنزل می نوشتم و سرمای
بهمن و دی در رگ و پی غواصی میکرد و اجزا و ابعاض
با رتعاش طبیعی رقاصی میکرد تا رسیدم شبی از شبها
آن غربت و بدان دیار و تربت که مقصد مقصود بود فرو
آمدم برباطی که نزول غربا را معهود و شمع منور روز را
قد قیافی تحد براتی رسیده بود و قندیل زرین فلک را
روغن باخر آمده عذرای روز آرای جامهٔ سوک داشت

و آفتاب فلک آرای عزم دلوک گفتم هنوز لب و دندان بعذر
خندانست و عروس نهار گشاده لب و دندان منزلی به
ازین رباط بدست کنم و بار رفتی بر تدبیر خاست و نشست
کنم عرض و اطراف نامعلوم میکردم و همه مواضع را زیر
قدم می آوردم تا رسید باشیانه که نسیم آشنایی از و بدل
میرسید و چشم و دل ظاهر و باطن او میدید گفتم آشنا وار
دران آشیانه قدم باید زد که قدم اول گزاف نبوید و
جاسوس جان ما نهاده نجوید

شعر

بالقلب مدرک ما لا یدرک النظر
والقلب اودع فیه السمع والبصر
آواز دادم که هل فی الدار
احد من الاحرار و هل فی الطلا ل

سد من آن رجال درین صدر و بارگاه هیچ ما من پناه یابم و درین
صف و صفه هیچ کریم مهمان خواه بینم آوازی بگوشم آمد که مرحبا
بالقادم النزیل فی اللیل الکحیل هزار آفرین بر
مهمانی که ناخوانده بدر آید و هزار جان فدای یاری باد
که بی وعده خود در آید

شعر

هم نقل در آستین و هم جام بدست
ناخوانده در آمدی و ناگفته نشست
من نیز بران روی برانجام بر آنست
نادیده و ناخورده شدم عاشق و مست

در ای که رو سایل بس زشت است و مهمان ناخوانده تحفه از
تحفهای بهشت است گستاخ درآی و ایمن بنشین که خانه فراخ در انست
ملک تست و آشیانه و هرچ دراوست در تصرف کلک تو آنها
ازین سفره ما حضر محقر و مختصر تن در ده که شب بیگاهست
و دست از همه نقدها کوتاه تا قلندروار با بافتی و حلوانا
یافت بسازیم و سرمایه وجود را در راه این جود بباریم و از
طعام و ادام سلام و کلام بسنده کنیم که خوان قلندران
بوقت نهادن همان صفت دارد که سفره صوفیان بوقت
برداشتن که بلی هیچ بود

شعر

ولنا فی اجتنا ضیفنا
لنصرف فی النبات او اللبنیا
وتکرم علینا ضیفنا والکل خال
وانت الضیف رب البیت فینا

وچون پای در حریم سرای نهادم و بر قدم نخستین پای سلام
قومی دیدم بصورت متساوی و بمعنی متواری عاشقان

گفتار و دیدار یکدیگر و آمینان احوال و اسرار یکدیگر در
جمعیت جون لاله و خویده و در محرمیت جون پیاله و نبید هر
دستی طوق گردنی و هر پای حجر الاسود لب و دهنی و زبانها
جون عندلیب در ترنم و لبها جون گل در تبسم آشنایان
آشیانه ارواح و رفیقان خلوت خانه میثاق و شمع مسوی
قد زمانه بر استانه میزد و جام مسری جه جون آفتاب
زبانه میزد و جون جشم بند اختند بهم نشینی و ناق روز
میثاق مرا ما زشناختند گفتند درای و برای که مجلس جون
دایره است جون صدر و در جنین وقتی آمدن غیر عذر بوقت
آمدی که عقل از دماغها نقل کرده است و از فراخ صحرای
آن اشباح سودای گریزان شده عقل از حمالی بار گران
تکلیف در سایه جام مدام پسند تخفیف نهاد دست و شیطان
بر عقیله طبیعت عقال شریعت از پای کشاده اگر بعیب جستن
آمده ای جند انکه خواهی بجوی که عیبها که در پردهٔ غیبها
بوده است بصحرای رسوای آمده است قفل زبانرا تر نکته است

وقدح عقل را سرپوش دریده جمع را سلک بروین شده
وشخص رفتار قدم فرزینی شده

یکبار ببند جند بر ما — بنشین جو دم جو بخند بر ما
بنگر که جه کرد از تعدی — دور فلک بلند بر ما
ز زینش و سرو جه کرد نا که — این گردم و کو سفند بر ما
محکم بندی بنه نما بر — جون سود نکرد بند بر ما

بس هر یک بگفتار لطافتی افزود و بکردار کرامتی نمود
واز ابنا هنر و رجال فضل هر دیار می پرسیدند و مدعو
نیک و غث و ثمین نظم و نثری سنجیدند و اتفاقا آن شب
سرما قوتی داشت مفرط و غلبه داشت بکمال ماه و انجم گفتی
از حجاب بجم می تابد و در ماشتا بر از موج قیر بود فضای
عالم بر قوار ریز زمهریر هوای جون سینهٔ صدف از قطرها
برف مروارید میکرد و لشکر بهمن قوت خود در عالم بدید
میکرد شراب در قعر پیاله جون خون در دل لاله فسرده
بود و می لعل در دهان جون لعل بدخشان در کان سخت گشته

وجهانرا افلاک گلیم سیاه بود و فرش خاک حریر سپید و سخن
از رجال بر منوال این حال میرفت و هریک موافق وقت
ولایق ساعت رائیی انشا میکرد و نثری بدایع روایت
میکرد تا رسیدم بنثر بدیع همدانی صاحب مقامات
که هذا یوم خمد فیه جمره و جمد فیه جمره و بدین تلفیق و تطبیق
و تناسب لفظ و معنی بسیار تحسین رفت و آن قصر و انجاز را
[illegible] بستودند و متفق شدند که این سخن جز درین قالب
نتوان آورد و بهیچ ترتیب و ترکیب منظوم نتوان آورد تا
از آخر صف جوانی فصیح زبان ملیح بیان آواز داد که
ایها الرجال ما هذا القیل والقال این چه اطناب و اسهاب
است و این چه تطویل که این کلمه نص تر ل است که در
منثور بود بر منظوم خرج کردی اما لفظ دوم که جمد فیه
جمره بر تو باقی است و جام حریف افکن در دست ساقی
بی انقطاع انفاس و استمداد از نفس گفت

شعر

وهمنا نشربها فاذا ، جمدت فی الاناء مشروبه

نعره تحسین از یاران هم کاران برآمد و زبان هریک باستغفار
و اعتذار درآمد و چون افسر فضل بر سر نهاد و منبر دعوی
برتر نهاد و گفت این خود در الفاظ تازی و لغت مجازی
سهل و آسانست و این ابده گونه حجت و برهان که شجره
تازی ذات اغصانست و عالم عرصت فراخ میدان اگر
کسی بر شما اقتراح کند که این معنی با ترتیب هم درین
ترکیب در نظم پارسی آرید صورت و معنی برقرار بدارید
حکم درین چیست و گشاینده این قفل کیست همه گفتند این
اقتراح در دهان و زبان نگنجد و در بنان و بیان نیاید
اگر کیسه را سر بست در دست تست و اگر این صید را آشیانه بستی
در دست تست جوان ساقی عنان خاطر بگشاد و جاسوس
خاطر را بر ناموس تفکر بگماشت و هم بر وزن آن قول این نظم مسلسل
در زبان آورد و گفت

قطعه

نتوان خورد اندرین موسم	با حریفان همی شراب و کباب
زانکه از فرط قوت سرما	جامد و خامدست آتش و آب

و چون این دیگر صنعت بدیدند و جمجمه این بلاغت بشنیدند
از بالای تقدم بقدم تعلم آمدند و احترام و تعظیم فزودند
و فواید از وی شنیدند و مشکلات از وی پرسیدند تا هم
در نعت سرما و صفت زمستان بقطعه حسن باخرزی صاحب
دمیه رسیدیم و آن قطعه مشهور است و در زبانها مذکور و در
هر مبنی معنی است بکر که بی قدرت فکر بوی نتوان رسید

لبس الشتا من الجليد جلودا	فالبس فقد برد الزمان حسودا
كم مومن قرصته اظفار الشتا	فغدا لاصحاب الجحيم حسودا
وطر اطيورا الما في ارجائها	يختار حر النار والسفودا
واذا رميت بسور كاسك في الهوا	عادت عليك من العقيق عقودا
ياصاحب العود لا لا تهملها	حرق لنا عودا وحرك عودا

و این ابیات خود شهد کاهاست و شراب جامها و ارباب
این صنعت متفق اند بر عذوبت لفظ و معنی این قطعه پس توجه
برخاست از حجب و رهست کفتند که این را جفتی باید هم رنگ
دیاری باید هم سنگ تا بدلالت خاطر تو این کرمی بالمخی

خفت شود و هر دو قطعه در زبان و کفت آید جوان صاحب هنر
تغدان خندان لب از دندان برداشت و کفت این منزل
چنین شاق نیست و این اقتراح تکلیف ما لا یطاق نیست
کوش دار تا بشنوی و بشنو تا بکروی و این ابیات برخواند شعر
چرخ و زمین برف و زیخ کرد برک و ساز ، در پوش پوستین که دی
آمد بدر فراز ، پس بو من بهشتی که زخوف و رنج دی ، خواهم
کرد میان جهنم بود و راز ، مست از کمال شرب سرما و آب کیر
مرغان آب را سوی باب نیاز ، در جرعها کاس بر اندازی از هوا
آید هزار عقد عقیقین بر تو باز ، ای آنکه عود داری در جیب و در کنار
یک عود را بسوز و دکر عود را بساز ، چون این قطعه را با پایان برد
و جر ثنا را در بن شکر سرکردان کرد و چون بالا این فضل
بدیدند و والا این سخن بشنیدند او از تحسین از پرده بیرون
شد و سلک نظام مجلس دیکر کون خوان چون این فرد ری
بر بدیهه بسفت هر یک را ثنای و مرحبای بکفت و عروف
از شراب ممتلی کشت و سلطنت باده بر حریم عقل مستولی شد هر یک

از گفتار یکدیگر مطرح و از ساعد مساعدت یکدیگر مسندی ساختند
و چون لثام صبح بنان آفتاب تازه شد غوغای شب از خوف
سلطان روز آواره گشت با صبح اول برخاستم در خانه اثری
ندیدم و در شهر از وی خبر نشنیدم **شعر**

معلوم من نشد که جوان تا کجا دوید • در جام او چه کرد فلک زهر یا نبید
در آفتاب بادیهٔ محنت افتاد • یا در حریم سایهٔ دولت بیارمید

فصل و چون این مقامات بیست و سیوم تحریر افتاد
وقت و حال از نسق اول تغییر افتاد و ساقی نوایب درد آن
آمد و عروس مصایب در زادن نه دل را رای تدبیر ماند و نه
طبع را جای تفکر غوغاء تدبیر از سلطان تقدیر منهزم شد
نظم احوال را قوامی نماند و در قدح روزگار شراب صافی
خاطر قدرت معنی سفتن داشت و نه زبان قوت سخن **شعر**

عن هوی کل صاحب و خلیل • شغلتنی نوایب و خطوب

و در اوایل این سویدستان طبعی در طراوت بود و میوه
ربیعی با حلاوت طبع در چمن فراغ و خاطر در مسند فراغ اکنون

همه نسیمها سموم گشته است و همه شهدها مسموم شده و همه سینهها
حق خانه شده اید گونا گون و همه دلها مجبط رحل بلا و روز
افزون قلم از تحریر این سخنها استغفار میخواهست و اختتام
این سخن نسق افتتاح نداشت و رواج این ترکیب جمعیت
صباح نه از نفایس قریحه جز صورت فصحت نبود و قفل
خاطر بسته را جز خاموشی کلید نه شب آبستن بر فراش حمل
نهادن مرا خلف زادن داشت دانستم که در صف ماتم دو
عروس راست نیاید و هر شمار که ازین کار گیری جز کم و کاست نه
مصلحت این روی نمود ازین حمد بدین قدر چاشنی بس کرده
آید و این فسانه هم برین جاده اقتصار افتاد که اختصار
در سخن با مقبول پسندیده ترست و کوتاهی در بیان معلول
پسندیده ترا اگر وقتی عرما رحوادث بسوی مسامحت و مصالحت
باز آیند و دست خصومت از آستین و دامن قبا و پیراهن
بدارند آنگه پس بر این افسانه ما خوش و الفاظ مشوش باز
کردیم و آهن زنگار خورده را از م کنیم و کرنج سرد شده را

کرم کشتم

بیت

یک رفته شویم مجتمع چون بیت • گرگان بکونی سود هم چون ریوست

واگر این جراحت منجمر نگردد و این آرزو در سینه منجمر نماند

این خود از کردار روزگار معهود است و از گردش لیل و نهار معهود

بیت بس سینه کز آسیب نوای چرخ خرون • در قبضهٔ روز

و شب اسیر است و زبون • و غرض این همه مذکار دیگر است

تا یاران صورت این اعتذار بدانند و سورهٔ این موانع

بخوانند و نیز در اثنا، این مکتوب چند قطعه معروف که

بعضی از مصراعها ان من خوفت بعلت آنکه من درین تکلیف

در ترجمه پارسی بر نظم و نثر تازی رفته‌ام و دران بضاعتی

بضرورت موانع و عوایق لحنی ورخنی هرچه نه قرآن

عربی و الفاظ نبوی است که از یکی این خطر اردارد که

لا یأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا و این دیگران

صفت دارد که ان هو الا وحی یوحی از ذات اشکال

و اشغال است و در حد امکان و ادمان شعر

فکل مقال دون نطقک رتبة	وکل کلام دون لفظک واه
فسر لنا وعدا صحیحا مصرحا	بانجاز لفظ معجز متناه

واگر من در ترجمه مایه ندارم و درین کار سرمایه اگر خواهی

من این دررا از قالب منثور بقالب منظوم آرم و شرط

تلفیق و تطبیق نگاه دارم و هم در معنی شدت باین فصل

وحدت این اصل در حسب حال و طریق ارتحال ببرم

و بپردازم و چون این دعوی شنوده آمد و این صورت

نموده شد همه عضوها گوش گشت و همه دعویها فراموش

گشته ای جوان عریض دعوی نقاب از روی دعوی بردار

که صورت شک و گمان بی اقامت بینت و برهان

درست نیاید بعد از ان چون این بیتها نغز لطیف بر

بدیهه بگفت

بیت

و من حکایات برد للسما ، حمدت فی الشتا مقلوبة

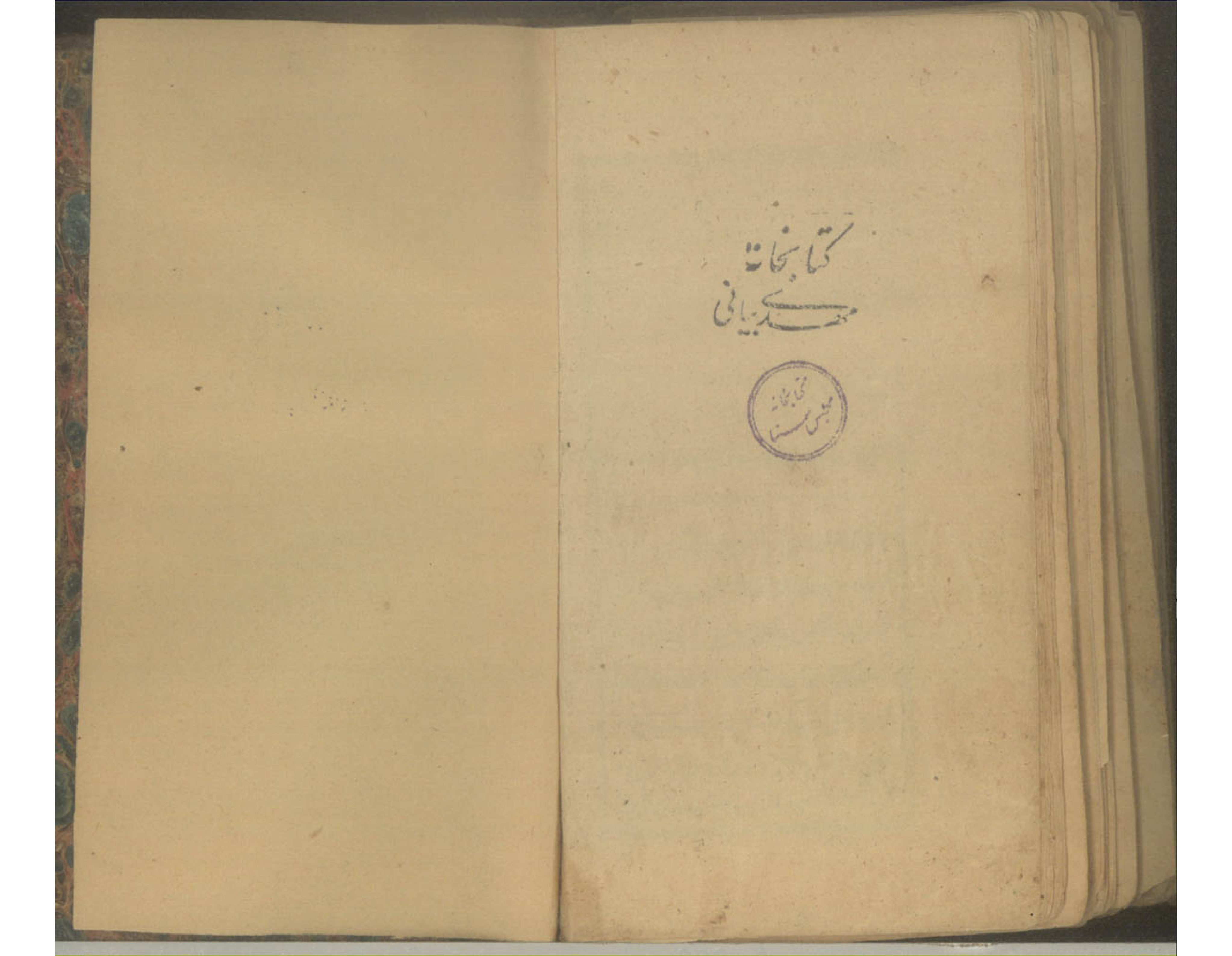
همه گفتند خه خه و علیک عین الله از عهدهٔ نیمه دعوی

بیرون آمدی با آنکه معنا معروف و درین مصراع درج کردی

وزیادت ازان که بنزدیک شعرا مجود است رفته باشد چون
تا تحقیق و تذکیری و تقدیم و تاخیری صرف لاینصرف و آن
جون جسته شود در اشعار قدما نظیر آن یافته آید والفاضل
من عدت سقطاته وانحدرت ملتقطاته آما ادبا نامودب
و بلغا نامهذب که هنوز در تکرار ضرب زید عمرو اسدیان
معنی را انکر دارند و این سخن را نامقرر شناسند و
درین میدان کور بوده شکند و زنخ بیهوده زنند و از
بالوده خاطر خود قیها کرده و طعامها خورده بر ازند و از آن
حجتها که اضعف من علک النحویین خوانند بحکم سودا بیضا
نمایند و سراق فی القرآن لحنا ستقیمها العرب ندانند
تما عرف الناس نحو اکل مستمع و شرط فاضلانه و بخرد آ
آنست که همچنان معنی در ازان ز وزن و در ردیف هم بر آن
قالب و معنی ترکیب کنند بس در بعیت کویند لیعرف
الصحیح من السقیم و یعلم ان فوق کل ذی علم علیم ایزد تعالی
ما را و دوستان ما را از عیب جستن یاران وطعن و قدح

تمکاران

کاران نگاه داراد و هدایات این افسانه نابوده
و سر گذشتها ناشنوده از ما در لله و انا دبحق محمد و اله الامجاد
صلی الله علی محمد و آله اجمعین العق الفراغ من تحریر
هذه الکتاب المقامات الحمیدی فی وقت عصر روز دو شنبه
تاریخ چهاردهم سهر رمضان المبارک سنه [illegible] کاتب بنده
کم نام واحقر اهل انام عبد القادر ولد شیخ سعد الله تخوجا


کتابخانه
مهدی بیانی
کتابخانه
مجلس سنا

